

شاهزاده ماه

مقدمه:

ای کاش می آمدی که در کنار ما بمانی

و سپس بازگرد، برگرد و برو به سوی خوبی‌ها

تو می توانی پرواز کنی، پرواز کنی و بروی، ولی هرگز نمی توانی به او پیوندی

نه! نه! ما هرگز نمی توانیم کاری بکنیم

فراموش کن، تو نمی توانی به آن اندازه پرواز کنی

تو بر نخواهی گشت، تو نمی توانی، منتظر نشستن را فراموش کن و مرا رها کن

فراموش کن، تو بر نخواهی گشت، تو نمی توانی به آن اندازه پرواز کنی

تو بر نخواهی گشت، تو نمی توانی، منتظر نشستن را فراموش کن و مرا رها کن ...

.جیسو.

*

اروم خندیدم و چند قدم اهسته برداشتم. ندیمه ام، چه ریونگ اروم رو به من گفت_ بانوییی من. الان همه میفهمن شما از قصر بیرون رفتید. خواهش میکنم برگردید. بانوییی منننن.

لبخندی زدم و گفتم_ چه ریونگ. انقد ادای ملکه مادر و در نیار. نتررس. هیچکس متوجه غیبت من نمیشه.

چه ریونگ که گونه هاش گل انداخته بود گفت_ اخیه بانوی مننن.

اروم لبخندی زدم و از پشت دیوار بیرون اومدم. امشب، شب ارزوها بود. شبی که تمام مردم بالن هوا میکردن و دعا میکردن.

دست چه ریونگ و کشیدم و گفتم_ بیا چه ریونگ بیا. ما ام باید بالن هوا کنیم.

چه ریونگ خندید و همراه من، یعنی شاهزاده گوریو به طرف بالن ها به راه افتاد...

لی جی مین.

**

اروم به طرف بالن ها قدم برداشتم. کلاه حصیری ام رو کمی بالا بردم. نگاهی به مردم های گوریو انداختم.

جونگ، محافظ من اروم گفت_ قربان..اون...اون بانو جیسو نیست؟

اروم سرم رو به طرف دختر ساده پوشی برگردوندم.

_خودشه..اینجا چیکار میکنه؟

جونگ_طبق اطلاعات بدست اومده...اون علاقه زیادی داره که شبها بیاد بیرون.

_مردمان گوریو...هه...چه صلح و صفایی بین اونها هست...کاش..کاش..اراسروس هم اینطور بود...

جونگ_قربان..نگران نباشین...زمانی که با اطلاعات کامل برگردیم به اراسروس...همه چیز تموم میشه..میتونیم گوریو رو نابود کنیم...

_کافیه..اگه یه نفر صدات و بشنوه..کارمون تمومه..

جونگ تعظیم کرد و گفت_بله.معذرت میخوام سرورم..

.جیسو.

*

چه ریونگ_ب..بانوی من...بالنم هوا کردین..بهبتره برگردیم..سربازا دارن دنبال شما میگردن.

لبخند نمکی زد و گفتم_خیلی خوب.برمیگردیم.چه ریونا!!!!.

اروم اروم قدم برداشتیم و به طرف دروازه پشتی قصر حرکت کردیم.

اروم از دیوار بالا کشیدم و دستم رو به سمت چه ریونگ گرفتم و گفتم_بیا بالا.

چه ریونگ با عجله بالا اومد و با سرعت به سمت اقامتگاه حرکت کردیم.با عجله وارد اتاق شدم و همون لحظه صدای ملکه موک از بیرون اومد_همه جا رو بگردید.خدایی من.اخه اون دختر باز کجا رفته.

قیافه خودم رو متعجب نشون دادم و بیرون رفتم.ملکه موک با دیدنم از جا پرید و گفت_جیسوو.

با تعجب بیشتری گفت_مادر،من که اینجام.دنبال کی میگردین؟

ملکه موک_خدای من..بازم میخوای من و گول بزنی...بگو بینم این دفعه دیگه کجا رفته بودی...

_اومونیییی(مادر)من تو اتاقم بوددم.

ملکه موک با نگاه تیز بینانیه ای گفت_خیله خب.نگهبانا.شما اینجا میمونید و مواظب شاهزاده خواهید بود

با نا امیدی نگاهی به ملکه انداختم و گفتم_ولی مادر...

ملکه موک_من رفتهم..لطفا بخواب.

بعد از رفتن ملکه،چه ریونگ نفس عمیقی کشید و گفت_این دفعه رو شانس آوردیم بانوی منن.

خندیدم و گفتم_دیدیی.هیچکس نفهمید.

چه ریونگ نگاه احمقانه ای به من انداخت و گفت_بله بانوی من...دقیقا هیچکس بجز امپراطور،ملکه،بانو میونگ را،و کل قصر و نگهبانا.

شونه ای بالا انداختم و گفتم_شب بخیر چه ریونا!!!.

. مین جی.لی

**

ردای بلند مشکی رنگ که ارم سرخ امپراطوری اراسروس روی اون حک کرده بودند و پوشیدم.به طرف قصر گوریو حرکت کردم.جونگ اروم به من گفت_سرورم؟به نظرتون اونا قبول میکنند؟

_اگه...اگه اونا قبول نکنن..بین تمام کشور ها کشور ترسو و بدبختی میبیننش.اون برای حفظ ابروش مجبوره این کار رو بکنه.

پشت دروازه قصر رسیدیم.جونگ جلو رفت و ارم سلطنتی مخصوص اراسروس رو نشون داد.سرباز های گوریو،اروم دروازه رو باز کردن و کنار رفتن...

اروم سرم و بلند کردم...دور تا دور قصر را نگاهی انداختم.نقاب سیاهم رو به چهره ام زدم.پام رو به اسب کوبیدم که اسب اروم حرکت کرد.

در سالن شورا ایستادم.اروم پیاده شدم و با گام های بلند به سمت سالن حرکت کردم.نفس عمیقی کشیدم و در و باز کردم.

با اولین قدمی که برداشتم خورشید روی صورتم ایستاد.دومین قدم رو برداشتم و به سمت امپراطور حرکت کردم.

تعظیم بلندی کردم و سرم رو بلند کردم و گفتم_زنده باد امپراطور گوریو.

امپراطور لبخندی زد و گفت_خوش امدی شاهزاده لی جی مین.چی باعث شده اراسروس شاهزاده اش رو به اینجا بفرسته؟

اروم نامه ر در آوردم و به سمت ندیمه مخصوص امپراطور گرفتم.

نگاهی به اطراف انداختم.همون دختری که دیشب در بازار بی پروا پرسه میزد و لباس عادی به تن داشت با ردای قرمز رنگی که روی صندلی شاهزاده گی بود نشست.

از روی شونه به جونگ نگاه کردم و گفتم_این همون دختریه که دیشب اونو شاهزاده جیسو معرفی کردی؟

جونگ سرش رو بالا آورد و گفت_بله سرورم..ایشون هم خواهرشون بانو میونگ را هستن.

رد نگاه جونگ رو گرفتم و به دختر با وقار و ساکتی رسیدم.

برخلاف جیسو،از نظر من،میونگ را دختر آرام و جیسو دختر پرسر و صدایی بود.

همون لحظه با صدای امپراطور به خود اومدم_امپراطور اراسروس از ما خواسته که به مهمونی بیایم؟

سرم رو تکون دادم وگفتم_بله سرورم.تمام کشور ها،فرستاده ای میفرستند تا در جشن شرکت بکنه.
امپراطور خندید وگفت_ما هم همین کار و میکنیم.

پوزخند روی لبام خود نمایی میکرد.تعظیم کوتاهی کردم و از انجا بیرون رفت.

.جیسو.

*

سرم و خاروندم و گفتم_چه ریونگ.گل های اونجا رو دیدی؟به نظرت قشنگ نیستن؟

چه ریونگ دستاش را در هوا به معنی نه تکون داد و گفت_بانوی من.هرکی برای گل بره اونجا میوفته توی اب زیر پل.
_نهه.من باید برم اونجا.

چه ریونگ_اچه بانوب ممممن.

به طرف گل های رز ابی زیر پل دویدم و دستم رو دراز کردم.

_اههه.نههه.نمیرسسسه.من اون گل و میخوایم.

خودم رو بیشتر جلو کشیدم و دستم رو دراز کردم.ناگهان زیر پام خالی شد و با تمام توان جیغ کشیدم.از ترس چشمامو بسته بودم و جرعت باز کردنش رو نداشتم.

با حس اینکه در اب نیوفتاده ام و خیس نشده ام با تعجب چشمام رو باز کردم.

با دیدن شاهزاده اراسروس سریع ازش جدا شدم و سرم و پایین انداختم.لبم وگزیدم و با خودم گفتم_اه.ببین چیکار کردی.

به طرف شاهزاده اراسروس که با همون نقاب به من نگاه میکرد برگشتم و گفتم_م..متاسفام که مزاحم وقتتون شدم.ممنون که من و نجات دادین.

با عجله به سمت اقامتگاهم دویدم و خودم رو زیر پتوی بزرگم مخفی کردم.چشمانم براق و مشکیش.لحظه ای که ناگهان نقابش کنار رفت و فقط برای ثانیه ای تونستم صورت شاهزاده جی مین رو ببینم...در ذهنم تکرار میشدم...

سرم رو تکون دادم و گفتم_چته تو؟اه.تمومش کن...

. مین جی.لی

**

پوزخندی روی لبام نقش بست و گفتم_دختره ی احمق.

جونگ تعظیمی کرد و گفت_قربان،بهتره زیاد به اون دختر نزدیک نشین.مایه دردسره.

سری تکون دادم و به طرف خروجی حرکت کردم...

.جونگ مین.

سرم رو بلند کردم. بعد از فرار از بویو، این تنها کشوری بود که میتونستیم پناه بیاریم. نفس نفس میزدم و تشنه بودم. هان هی با تمام توانش گفت_ جونگ مین... بسه... دیگه دارم میمیرم.

گیو جونگ (سونگ گیو جونگ) کنار هان هی نشست و گفت_ منم باهش موافقم. دیگه.. دیگه نا نمونده برام... با اخم به طرفشون برگشتم و گفتم_ نمیخواید که به عنوان برده بیرنتون. کمی مونده. باید هر چه سریع تر برسیم به گوریو. بلند شین.

هان هی با اخم گفت_ فکرشم نکن. اینجا جام خوبه. تکونم نمیخورم. با غیض نفسم رو بیرون دادم و گفتم_ من رفتم.

هان هی رو به گیو جونگ گفت_ گ... گیو جونگ.. اون روانی رفت؟ گیو جونگ دست هان هی رو کشید و گفت_ بهتره ما هم بریم...

هان هی فریاد بلندی زد و گفت_ جونگ مبین. صبر کن. جونگ مبین.

به همراه گیو جونگ و هان هی اطراف بازارهای گوریو میچرخیدیم. با تعجب به مردمی که یک جا جمع شده بودند نگاه کردم.

هان هی ذوق زده دست هاش رو به هم کوبید و گفت_ اینجا نوشته میخوان واسه شاهزاده محافظ بگیرن. هی جونگ مین. تو مهارت خوبی داری. شرکت کن.

گیو جونگ_ راست میگه. شاید شانس آوردیم و ما ام تو قصر یه جایی رو پیدا کردیم. سرم رو تکون دادم و گفتم_ خيله خب. باشه...

*

..جیسو

چه ریونگ_ بانوی من.. بدویییین. الان شروع میشه. باید یه محافظ خوب انتخاب بکنین.

با بی حالی به سمت زمین مسابقه میرفتم. با خودم گفتم_ اگه برام محافظ بزارن بدبخت میشم.

چه ریونگ من رو دنبال خودش کشید. با اخم مجبور بودم همراه چه ریونگ به زمین مسابقه برم. روی صندلی نشستم.

فرمانده ی گارد سلطنتی به من تعظیمی کرد و رو به ۱۴ داوطلبی که جلوی روم ایستاده بودند گفت_ شروع کنید.

همه با هم در حال جنگ بودن. لبخند مسخره ای زدم و گفتم_ هاه. مگه مجبورم نگاه کنم.

ناگهان نگاهم به پسری با مهارت شمشیر زنی بالا برخورد کرد.

با تعجب بهیسر نگاه کردم. پسر ماهرانه در هوا رقصید و شمشیرش رو جلوی چشمم نگه داشت..

با ذوق بلند شدم و گفتم_ کافیه.

همه با تعجب به من نگاه کردن و فرمانده گارد سلطنتی به سمت برگشت و گفت_بانوی من، هنوز تموم نشده. به این زودی انتخاب کردین؟

سرم رو تکون دادم و دستم رو به سمت پسر گرفتم و گفتم_هی تو. اسمت چیه؟

پسر تعظیمی کرد و گفت_من جونگ مین هستم بانو

لبخندی زدم و گفتم_اون بهترین انتخابه.

فرمانده گارد سرش را تکان داد و پایان مسابقه را اعلام کرد...

جونگ مین.

هان هی با ذوق بالاپريد و گفت_دیدي گفتم شانس میاری. واییی خدا جوووون.

گیو جون خندید و گفت_تو که محافظ شخصی شاهزاده شدی. برای ما ام یه کاری بکن.

لبخندی زدم و گفتم_مطمئن باشین کمکتون میکنم.

ندیمه ی شخصی شاهزاده به طرفم اومد و گفت_شاهزاده میخواد شما رو ببینه.

سری تکون دادم و به طرف اقامتگاه شاهزاده جیسو حرکت کردم.

*

.جیسو.

تعظیم کوتاهی کرد و گفت_با من کاری دارین بانوی من؟

سری تکون دادم و گفتم_از حالا به بعد، تو محافظ من هستی و از خواسته های من پی روی میکنی. به همین خاطر میخوام الان هر خواسته ای که داری بهم بگی. امید وارم بتونم برات انجام بدم.

جونگ مین که انگار یاد چیزی افتاده بود

به طرفم برگشت و گفت_دو تا از دوستان من هستن که ازتون میخوام به اونها کمک کنید و به اونها کار بدید.

سرم رو تکون دادم و گفتم_همین الان بگو بیان اینجا.

تعظیم بلندی کردن و رو به روی من نشستن.

نگاهی به گیو جون انداختم و گفتم_بخت میخوره مرد قوی باشی. ببینم. میتونی عضو گارد سلطنتی بشی؟

دختر با ذوق گفت_بله بانوی من. گیو جون مهارت بسیاااار بالایی داره.

همه با تعجب به دختر نگاه کردیم که سرش رو پایین انداخت و گفت_من..من و ببخشید بانو..

خندیدم و گفتم_ببینم اسمت چیه؟

دختر سرش رو کمی بلند کرد و گفت_هان هی.

سری تکون دادم و گفتم_دوست داری از ندیمه های من بشی؟

هان هی لبخندی زد و گفت_باعث افتخارمه بانوی من.

_خیله خب.تو به عنوان ندیمه رده دوم من منصوب میشی.چه ریونگ ندیمه ی رده اول و ارشد توئه با احترام برخورد کن.

هان هی با قدر دانی خم شد و گفت_از لطفتون مچکرم بانوی من.

به سمت گیو جون برگشتم و گفتم_وتو...به گارد سلطنتی میپیوندی.مراقب باش.اونجا جای خطرناکیه.

گیو جونگ قدر دانانه سرش رو خم کرد و گفت_ازتون ممنونم بانو.

لبخندی زدم و به اونها خیره شدم...

**

لی جی مین.

با صدای اروم شروع به فلوت زدن کردم.چشمام رو بستم.صدای فلوت،طنین آرام بخش و زیبایی رو در کوه منعکس میکرد.

باد موهام رو به بازی گرفته بود.

وجود یک نفر را حس کردم.با سرعت شمشیرم رو بیرون کشیدم.

جیسو بود که از ترس دستش رو روی دهنش گذاشت. به صورت نمایشی به طرفش حمله کردم

دوست داشتم عکس العملش و ببینم.که با شمشیر نفری دیگر مواجه شدم.

جونگ مین بود که برای دفاع از جیسو شمشیر رو روی من کشیده بود.

با پوزخند شمشیرم رو غلاف کردم و بدون نگاه به اونها گفتم_برات محافظ گذاشتن؟انقد دست و پا چلفتی شدی؟

جیسو با حرص گفت_نه خیر.گذاشتن که امثالی مثل تو به من حمله نکنه.

پوزخندی زدم و کوله ام رو روی شونه انداختم و از کنار اونها رد شدم.

*

جیسو.

جونگ مین_بانوی من،شما اونو میشناختین؟

لبخندی زدم و به رفتن جی مین خیره شدم.

_انگار که سالهاست اونو میشناسم..

جونگ مین که انگار متوجه قضیه شده بود سرش رو پایین انداخت.

به سمت جونگ مین برگشتم و گفتم_قراره،چند روز دیگه به عنوان فرستاده گوریو به اراسروس برم.
جونگ مین با تعجب گفت_اراسروس؟اما بانوی من،میتونن خواهر بزرگترتونو بفرستن.
سرم رو تکون دادم و گفتم_نمیدونم،واقعا نمیدونم چرا امپراطور این تصمیم رو گرفته.تو هم همراه من میای؟
جونگ مین تعظیمی کرد و گفت_بله بانو.
لبخندی زدم و به طرف قصر حرکت کردم.

با وقار سرم رو از کجاوه بیرون اوردم.بلند شدم و دور تا دور اراسروس رو زیر نظر گرفتم.
با قدم های اهسته به سمت سالن تشریفات میرفتم.خودم هم نمیدونستم دلیل این همه بی قراری ام چیه.
در رو باز کردن.وارد شدم و به امپراطور تعظیم کردم.
جیسو_زنده و پاینده باد امپراطور اراسروس،من جیسو،دختر امپراطور گوریو،به عنوان نماینده کشورم برای جشن به اینجا اومدم.
امپراطور خندید و خندید تا به قهقهه ارومی تبدیل شد.
امپراطور_همیشه میدونستم که چانگ سو(امپراطور گوریو و پدر جیسو)دخترانش رو اینطور بزرگ میکنه.میتونی بشینی.

تعظیمی کردم و روی صندلی مخصوص نشستم.
نگاه خیره ی شخصی رو روی خودم احساس کردم.به طرف نگاه برگشتم.با دو چشم مشکى برخورد کردم.
با تعجب به صاحب اون چشم ها نگاه کردم.اون شخص لبخندی زد و همچنان به من نگاه کرد.
اروم طوری که کسی متوجه نشه رو به جونگ مین گفتم_جونگ مین؟تو اون پسر و میشناسی؟اون کیه؟
جونگ مین متقابل گفت_ایشون برادر شاهزاده جی مینن.همونی که اونروز بهتون حمله کرد،شاهزاده جی مین بود.اسمش کیم مین هیونه بانوی من.
سرم رو به معنی بله تکون دادم.
هنوز هم سنگینی نگاه کیم مین هیون رو حس میکردم.
به طرف جی مین برگشتم.نگاه جی مین روی مین هیون بود و بعد اروم نگاهش رو به من انداخت.
سرم رو پایین انداخ و لبم رو گاز گرفتم.

**

لی جی مین.
پوزخندی بر لبام خود نمایی میکرد.نگاه های خیره و گاه و بی گاه مین هیون به جیسو،ناخود آگاه عصبیم میکرد.
با خودم گفتم_میتونستن خواهر بزرگترش و بفرستن نه این دست و پا چلفتی رو....

*

.جیسو.

هان هی خودش رو به من رسوند و گفت_بانوی من؟چرا بانو چه ریونگ نیومد؟

_چه ریونگ و برای یه کاری فرستادم.

هان هی با ذوق گفت_بانوی من،فکر کنم شاهزاده مین هیون از شما خوشش اومده.

با این حرف به سرفه افتادم و گفتم_ششش.ساکت.اینجا گوریو نیست که هر چی میخوای بگی.حتی محافظ هایی که برامون گذاشتن هم جاسوسن.

هان هی سرش رو پایین انداخت و گفت_چشششم بانوی من.

قدم های جیسو با صدای شخصی آرام تر شد.

--آ..آ..آ.بانو جیسو؟

با تعجب به عقب برگشتم و با دیدن مین هیون خودم را جمع و جور کردم.

تعظیم کوتاهی کردم و گفتم_خوشحالم از اینکه دوباره میبینمتون.با من کاری داشتین؟

مین هیون_شنیدم که شما علاقه زیادی به کتاب خوندن دارین.کتابخونه سلطنتی متعلق به منه.گفتم اگ....

حرف شاهزاده رو با ذوق قطع کردم و گفتم_تعلق به شماست؟واقعا؟میتونم ازش کتاب بخونم؟

مین هیون که تعجب کرده بود اما بعدش خندید و گفت_با کمال میل.

به همراه مین هیون به طرف کتابخونه رفتیم.

با ذوق بچه گانه ای از این طرف کتابخانه به انطرف میرفتم.مین هیون با لبخند نگاهش رو به من دوخت. بدون توجه به مانع روبه روم دویدم و ناگهان بدون اینکه جلوی پام را ببینم خودم رو در حال افتادن دیدم که ناگهان مین هیون من و تو هوا گرفت.

با چشمای گرد شده به شاهزاده مین هیون نگاه کردم.گونه هام از خجالت سرخ شده بود.همون لحظه در باز شد و صدای قدم های محکمی تو کتابخونه پخش شد.

با سرعت از شاهزاده جدا شدم و قبل از اینکه بتونم بیرون برم محکم به جی مین برخورد کردم.

جی مین پوزخندی زد و گفت_برادر؟بانو جیسو به عنوان فرستنده به اینا اومدن.در شأن تو و ایشون این رفتار نیست.

هول شده بودم.دستام رو به معنی نه در هوا تکون دادم و گفتم_نه نه.تقصیر من بود...میخواستم بیوفتم...ایشون تقصیری ندارن..

مین هیونگ لبخند ارومی زد و گفت_شنیدی که...برادر...

جی مین هم متقابلا پوزخندی زد و مین هیون از کنارش رد شد و رفت.

با خجالت به جی مین تعظیمی کردم و با عجله از کتابخانه خارج شدم...

مین هیون.

لبخندی از اتفاقی که افتاد به لبام نشست.

مهر اون دختر تو دلم نشسته بود. ولحظه ای نمیتونستم از فکرش خارج بشم.

محافظ شخصی ام، می اوک، اروم گفت_قربان، بانو نیان سو دارن به اینجا میان.

نیان سو، دختر وزیر اعظم اراسروس بود.

با نارضایتی سرم رو برگردوندم و به قصد ترک اون محل به راه افتادم که با صدای نیان سو به خودم امدم_شاهزاده؟ باهاتون کاری مهمی دارم.

با بی حوصلگی به عقب برگشتم و گفتم_گوش میدم.

نیان سو لبخندی زد و گفت_یدرم قراره برای چند روز دیگه به اقامتگاه امپراطور برن. من هم همراه ایشون هستم..خواستم بدونم شما هم می...
سری تکان دادم و گفتم_نه من نمیتونم بیام.

و با سرعت از اون محل دور شدم.

*

.جیسو.

روی لبه ی پل نشستم و به فکر فرو رفتم. دلم برای وراجی های چه ریونگ تنگ شده بود. چون اون تنها کسی بود که در این مواقع میتونست من رو اروم کنه.

چند روزی از ا.ن ماجرا گذشته بود..

قرار بود عصر امروز به طرف گوریو حرکت کنیم.

رو به هان هی گفتم_هان هی؟ میخوام بازار اراسروس رو ببینم. همراهم بیا.

هان هی به اطاعت از من پشت سرم راه افتاد و از قصر خارج شد.

چشمام دنبال اویز یا سنجاق سر میگشت که توی اراسروس کم پیدا میشد. چون مردم ساده اراسروس حق پوشیدن این اجناس گرون قیمت رو نداشتن

بعد از خرید چند سنجاق و اویز لباس به سمت خلوت ترین کوچه رفتیم.

هان هی با ترس گفت_بانو؟ ما به جونگ نگفتیم که همراهمون بیاد. این کوچم که خیلی تاریکه. بانوی مننن باید زودتر بریم به قصر.

یکم حالم بد بود و حال و روز خوشی نداشتم رو به هان هی گفتم_باشه.

ناگهان وجود چند نفر رو درپشت سرمون احساس کردم. اما به خاطر حال بدم سعی نکردم که به عقب برگردم.

ناگهان شمشیری روی گردنم قرار گرفت.

از ترس سر جام میخکوب شدم.

صدای گنگ و نا مفهوم هان هی از پشت سرم می امد.

مرد با خنده ی کریهی جلو امد و گفت_دیگه باید بمیری شاهزاده جوان.

شمشیرش رو بالا برد. از ترس به عقب رفتم. مرد با قدرت شمشیرش رو پایین آورد که با تمام توان جیغ کشیدم و روی زمین افتادم.

انتظار درد بسیار زیادی رو داشتم که این اتفاق نیوفتاد. با تعجب چشمام رو باز کردم و به جی مین که با شمشیر خونی جلوم ایستاده بود نگاه کردم.

همین که سعی کردم بلند بشم، سرم گیج رفت و سیاهی جلوی چشمام رو گرفت...

چشمام و باز کردم. این جا دیگه کجاست؟

با ترس بلند شدم و نشستم. صدای باز و بسته شدن در اومد.

و بعدشم صدای یه شخص آشنا_بیدار شدی؟

برگشتم عقب و با دیدن جی مین سریع بلند شدم.

پوزخندی زد و روشو کرد اونطرف.

_ب..ب..بخشید..من چرا اینجا؟

برگشت سمتم. ابروهایش و داد بالا و گفت_نمیدونی؟ تو همیشه مایه ی دردسری. به هیچ دردی هم نمیخوری. بهت حمله کردن. بیهوش شدی.

از این که به من گفت مایه ی دردسرم واقعا عصبی شدم.

با حرص گفتم_حالا کی خوشش از تو میاد؟ احمق روانی. اگه تو شاهزاده ای منم شاهزاده ام. اسیرت نیستم که اینطوری...

داشتم حرف میزدم که اومد جلو. دیگه حرف نزدم. رفتم عقب.

اومد جلو. رفتم عقب. اومد جلو.

اونقد اومد جلو که من افتادم رو تخت.

سرش اومد جلو که چشمام گرد شد.

بعدش پوزخندی زد و گفت_تویی که این همه وراجی میکنی. همش دروغه نه؟ پس خفه شو.

و از اتاق رفت بیرون...

**

لی جی مین.

از دختره ی دست و پا چلفتی مثل اون متنفرم.

فقط مایه دردسره.

دیدم که یهو جیسو از اتاق بیرون اومد. خدای من. این کجا میخواد بره؟

_هی. هی. هی... کجا داری میری؟

با حرص برگشت سمتم و گفتم_قرار بوده من دیروز برم گوریو.پس همین الان میرم.

عصبانی گفتم_امپراطور گفته باید عصر بری.پس همینجا بمون و عصر برو.

جیسو_من هر جا که دوست داشته باشم میرم.فهمیدیییی؟

و بعدشم با حرص به سمت اقامتگاه امپراطور رفت.

صدای قدم های شخصی رو شنیدم.

و بعدش صدایی که ازش متنفرم_سرورم؟مته اینکه شما هم نسبت به اون دختر کشش دارین.

با دیدن نیان سو اخمام رو ریختم تو هم و گفتم_من هم؟منظورت چیه؟

نیان سو_برادرتون هم انگار که از این دختر خوشش اومده.

_من هیچ حس و علاقه ای به این دختر نمیبینم.

نیان سو متعجب گفت_هیچ حسی؟پس چرا دیروز نجاتش دادین؟

هیچکس غیر از من و ندیمه ی جیسو از حمله به جیسو خبر نداشت.

چشمام و ریز کردم و به سمتش برگشتم و گفتم_تو...از کجا میدونی که بهش حمله شده؟

انگار یکم هول شد چون گفت_اوه..دیروز که داشتم از بازار میگذشتم دیدم.

سرم و تگون دادم.امکان داره که نیان سو دستور داده باشه تا جیسو رو بکشن؟

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به نیان سو به طرف اقامتگاهم حرکت کردم...

*

.جیسو.

مجبور شدم برای چیدن گل سرخ اراسروس که خواص خیییییییییی زیادی داره با جی مین بیام جنگل.چون زمانی که به امپراطور گفتم میخوام برم جنگل گفت که جی مین هم همراهت میاد.

اه.مجبورم تحملش کنم.

یه رودخونه بزرگ کنارمون بود.

خواستم یکم اذیتش کنم واسه همین گفتم_تو با خودت چی فک کردی هان؟فک کردی مهارت رزمی خیلی بالایی داری؟مثلا به چه دردی میخوره.

یه دفعه برگشت سمتم و کمرم و محکم گرفت و یه آن انداختم تو دریاچه.

جیغ بلندی کشیدم و دست و پا زدم.

اب داشت خفم میکرد.از کوچیکی از اینکه بیوفتم توی اب میترسیدم.

دست و پا زدم و گفتم_احمق..روانی...من و بیار...ب...بیرون..

پوزخندی زد و گفت_مهارت های رزمی به این درد میخوره.

۱- آگه مهارت های رزمی داشتی جلومو میگرفتی و نمیزاشتی بندازمت تو اب.

۲- الان میتونستی بیای بیرون.

_باشه ...بابا...م...ن و بیار...بیرونن.

بلند شد و گفت_ سعی کن زنده بمونی.

جیغ بلندی کشیدم و آخرین چیزی که یادم بود سیاهی که جلوی چشم و گرفت...

چشمم و باز کردم. قیافه ی یه فرد آشنا بالای سرم بود.

بیشتر دقت کردم و فهمیدم که مین هیونه.

وقتی دید بیدار شدم گفت_ هی..هی..حالت خوبه؟

سرم و تکون دادم و چند تا سرفه کردم...

مثله اینکه توی قصر بودم..و احتمالاً اینجا هم اتاق مین هیونه.

با تعجب گفتم_ کی من و آورد؟

مین هیون_ دیدم که جی مین انداختت توی اب. واسه همین با عجله اومدم و نجاتت دادم. جی مین هنوز نیومده.

سرم و پایین انداختم. برام جای تعجب بود که چرا با برادرش بده؟

و متاسفانه همین رو هم به زبون آوردم_ چرا انقد با برادرت بدی؟

با تعجب نگاهم کرد و بعدش چشماش رنگ غم گرفت و گفت_ من و اون ناتنی هستیم. مادر من همسر دوم بود و ملکه همش مادر من و اذیت میکرد. تا اینکه مادرم تز غصه دق کرد و مرد. همین باعث شد از ملکه و برادرم متنفر بشم..

سرم و پایین انداختم...چه بد..

دستی جلوم تکون خورد. سرم و بالا گرفتم. مین هیون گفت_ حالت خوبه؟ چند بار صدات کردم.

_چی؟ هان. اها. اها. اره...چیزی نیست.

مین هیون جلو اومد و سرم و گذاشت رو شونش.

با تعجب از کارش خواستم سرم و بلند کنم که گفت_ میشه همینطور بمونی؟

بازم سرم و گذاشتم روی شونش.

مین هیون_ میدونستی ما یه خواهر داشتیم؟

با تعجب گفتم_ ما؟

خندید و گفت_ ببخشید.. منظورم من و جی مینه.

لبخندی زدم و گفتم_ اها. خب..

مین هیون_ اون مرد.

با تعجب گفتم_ چرا مرد؟ کی کشتش؟

مین هیون_ اون خواهر تنی جی مین بود اما هیچوقت با جی مین خوب نبود و همیشه با من خوب بود. شب سال نو بود و مردم همه شاد بودن. همون زمان، خواهرم جوری، هم اون شب بین مردم بود. زمانیکه داشته گشد میزده یه نفر بهش حمله میکنه. سعی میکنه فرار کنه اما نمیزاره. تا این که نزدیک بوده بکشش و همون لحظه جی مین میرسه. جی مین به مرد حمله میکنه و اون مرده جوری رو جلوی خودش میکشه و شمشیر جورب رو میکشه.

هین بلندی کشیدم و دستم و روی دهنم گذاشتم.

یعنی... یعنی... جی مین خواهر خودش و کشته؟

مین هیون_ از اون روز به بعد از خودش متنفر شد. یه بار سعی کرد خودش و بکشه اما رسیدم و نداشتم این کار و بکنه. اون خودش و قاتل جوری میدونه و از اون موقع تا حالا کوچک ترین لبخندی روی لبش ندیدیم.

چه غم انگیز. اما اون میخواست من و بکشه.

با اخم گفتم_ ای کاش میمرد.

با تعجب نگاهم کرد و گفت_ چرا؟

_ اون امروز من و انداخت تو اب و بعدشم گفت (اداشو در اوردم) "سعی کن خودت و نجات بدی".

مین هیون خندید و به همون نقطه ای که خیره بود نگاه کرد... منم اروم تر از قبل سرم و روی شونه اش گذاشتم..

**

لی جی مین.

در حال رفتن به اقامتگاه امپراطور بودم. که ناگهان چشمم به یه صحنه ای خورد. اون... اون جیسوئه؟ سرش و گذاشته بود روی شونه ی مین هیون و انگاری که خوابش برده بود.

ناخودآگاه دستام مشت شد. مین هیون رو دست بغلش کرد و بردش داخل.

نفس عمیقی کشیدم و سرم و تگون دادم و به طرف اقامتگاه امپراطور حرکت کردم.

*

. جیسو.

سوار کجاوه شدم و سرم و پاییم انداختم. امروز برمیگشتم به گوریو. با اطلاعاتی که به دست اوردم انگار که اراسروس قصد حمله به مارو داره.

میونگ را به طرفم اومد و محکم بغلم کرد و گفت_ خواهر. دلم برات تنگ شده بود. چند بار به پشتش زدم و گفتم_ یه (اره، بله). منم دلم تنگ شده بود.

میونگ را رو به من گفت_ تونستی اطلاعاتی جمع کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_ اره.. انگار که اونا قصد حمله به مارو دارن.

میونگ را_ که اینطور. باید به امپراطور بگیم.

سرم و به معنی اره تکون دادم و به طرف سالن شورا حرکت کردم.

تعظیمی کردم و گفتم_ پدر... من برگشتم...

امپراطور خندید و گفت_ خوش اومدی دخترم... اونجا چطور بود؟

_ مردمان اراسروس، برخلاف گوریو همیشه در جنگ با هم دیگ ان. هیچ صمیمی اتی بین اونها وجود نداره. و من از همین میترسم. اونها شاید باهم بجنگن اما اگه ما یا کشور دیگه ای بهشون حمله بکنیم با هم یک دست میشن. همچنین با داشتن شاهزاده مین هیون و شاهزاده... (ناخوداگاه مکث کردم) جی مین کار ما سخت تر میشه.

امپراطور سرش و تکون داد و گفت_ کارت خوب بوده دخترم..

لبخندی زدم و از سالن تشریفات خارج شدم..

درد بدی توی قفسه سینه ام پیچید. چهره ام از درد جمع شد. جونگ مین با نگرانی به طرفم اومد و گفت_ بانوی من؟ حالتون خوبه؟

دیگه طاقت نیوردم و ناگهان چشمم سیاهی رفت...

.جونگ مین.

یهو از هوش رفت.

_ بانووی من.

افتاد بغلم. خدای من چش شد؟

بانو میونگ را به طرفم دوید و داد زد_ جیسو..

با گریه نشست روی زمین و گفت_ جیسو... جیسو... چش شد؟

_ نمیدونم. بیهوش شدن..

بانو میونگ را بلندش کن.. باید ببریمش اتاقش و رو به چه ریونگ گفت_ برو طبیب و خبر کن.. عجله کن..

با عجله به سمت اقامتگاهش دویدم و روی تختش درازش کردم. بانو میونگ را گفت_ میتونی بری بیرون.

تعظیم کردم و رفتم بیرون..

خدای من.. چه اتفاقی برایش افتاده؟...

میونگ را.

قطره اشکی از گونه چشمم چکید.. یه پام و روی پله گذاشتم و پایین اومدم.

چرا؟ اچه چرا خواهر من؟ چرا اون؟

بی توجه به جلوم راه افتادم.

چرا خدایا؟ حالم خیلی بده.

زمانی که طیب گفت:

طیب_ همه بیرون.. امپراطور خواهش میکنم بفرمایید بیرون.

امپراطور_ حال دخترم خوبه؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟

طیب_ سرورم چیزی نیست

به خاطر چند روزی که توی سفر بوده.

امپراطور به همین راضی شد و رفت بیرون.

_ به من بگو طیب. خواهش میکنم. هر چقدر پول بخوای بهت میدم. به من بگو جیسو چشه.

طیب سرش و پایین انداخت و گفت_ با توجه به نبضشون... احتمالاً ایشون بیماری قلبی دارن...

...

اخه چرا؟ بیماری قلبی..

**

لی جی مین.

نیان سو با لبخند عجیبی کنارم ایستاد و گفت_ شنیدم چند روزیه که بانو جیسو در بستر بیماری ان.

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم_ بیماری؟ چیشده؟

نیان سو_ میگن که به خاطر سفر بوده. اما.. شما فکر نمیکنین چیز دیگه ای باشه؟

با خشم گفتم_ نه فکر نمیکنم. تمومش کن.

و با حرص از کنارش رد شدم...

*

.جیسو.

با لبخند شیطانی به طرفش رفتم.

یه جورایی باید تلافی بشه.

جلو رفتم و اروم دستم و گذاشتم رو کمرش و هولش دادم تو آب.

جونگ مین با داد و بیداد میگفت_ بانوی منن.

زدم زیر خنده.

جونگ مین نگاهی به دور و اطرافش انداخت و فهمید که توب عمق کمی از دریاچه افتاده و به من نگاه کرد و همین باعث شد بزخم زیر خنده.

جونگ مین توی آب کوبید و گفت_ اخه بانوی منن.

خندیدم و گفتم_ حقته. حالا هم بلند سو که باید رز سرخ بچینیم.

غذا دادن به مردم شد. طوری که به کل من رو یادش رفته بود.

جونگ اروم گفت_ سرورم، بهتره تا حواسش نیست ما بریم. اگه کسی مارو اینجا ببینه تمام تلاش هامون به باد میره.

سری تکون دادم و از اونجا دور شدم...

*

.جیسو.

با خستگی مستی به شونه ام زدم و برگشتم تا به جی مین بگم کمک کنه اما با جای خالی جی مین مواجه شدم.

چی؟ کجا رفت؟ رو به هان هی و چه ریونگ گفتم_ شما به مردم غذا بدین من الان برمیگردم.

چه ریونگ و هان هی با هم گفتن_ چشم بانوی من..

با دست دامنم رو گرفتم و اروم شروع به دویدن کردم. احتمالاً صورتم به خاطر دود کمی سیاه شده بود اما مهم نیست.

توی کوچه پس کوچه ها میرفتم تا پیداش کنم اما نبود. اخه این کجا رفته؟

همونطور که داشتم دنبالش میگشتم محکم به یکی برخورد کردم و افتادم زمین..

بلند شدم و گفتم_ ببخشید... من عجله داشتم.. معذرت میخوام..

یه پسر که روی صورتش چن جای زخم بود و به نظر از زور گیرای بازار بود بلند شد و لباسش و تکوند. منم اوضاع رو خطری دیدم و سریع جیم زدم..

توی یه کوچه خلوت بودم و همین باعث ترسم شده بود. اخه خدا جون این رفت کجا؟

همین که داشتم میرفتم یهو یه دستمال سفید جلوی دهنم و گرفت و شروع کردم به جیغ کشیدن. پرتم کردن توی یه گونی و درم و محکن بستن..

دست و دهن و چشمام و بسته بودن و نمیتونستم هیچ کاری بکنم.

با گریه همش خودم و تکون میدادم اما بی فایده بود. بازم قفسه سینه ام درد گرفت. راه نفسم بسته شد. دیگه تکون نمیخوردم بلکه اروم اروم چشمام داشت بسته میشد که حس کردم پرت شدم روی زمین و صداها ی نامفهومی میومد و بعدش حس کردم نفس به بدنم وارد شد...

کم کم چشمام رو باز کردم. جی مین بالای سرم بود.

دستام و باز کرد و گفت_ همیشه مایه ی دردسری.

هنوزم توی همون کوچه بودیم..

اون.. اون به من نفس مصنوعی داده بود؟ چییییی؟ سریع دستم و روی دهنم گذاشتم و دهنم و پوشوندم.

با تعجب از باز کردن دستام دست نگه داشت و گفت_ چیه؟

با چشمای گشاد نگاهش کردم که فکر کنم فهمید و لب و لوچش و کج و کله کرد و گفت_ دختره ی احمق..

بازوم و گرفت و بلندم کرد و گفت_ برای چی همینطور ول میگردی؟

همین باعث شد بزخم زیر گریه و های های گریه کنم. دستم و مشت کرده بودم و جلوی صورتم گذاشته بودم و گریه میکردم.

اون سه تا دختر به سمتم برگشتن که لبخندی زدم و گفتم_آخرین باری که اون دریاچه باز شده کی بوده؟

دختر اولیه گفت_برای چی میخوای بدونی؟بعدشم قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت_فکر کنم ۱۰۰ سال پیش بوده.احتمالا توی ماه های آینده اون دریاچه باز بشه..و همینطور میگن هر کی اونجا رفته باشه امکان داره که بعد از چند سال دریاچه برایش باز بشه و برگرده.

و بعدش رو به من گفت_بهرتره به این خرافات گوش نکنی و به سرت نزنه که به اونجا بری.

سری تکون دادم و گفتم_کامسامیدا(ممنونم).

دریاچه؟ماه های آینده؟وایی خدا جون یعنی میشه.نه نه.اصن مگه قراره من برم به گذشته؟اه بسه دیگه.

.سونگ گیو جون.

هان هی نشست روی تخته چوبی و گفت_یعنی چی؟دریاچه؟اون واقعیه؟

_هان هی بس کن.از وقتی اومدی داری همین و میگی.امکان نداره همچین چیزی وجود داشته باشه.

جونگ مین در حالی که داشت شمشیرش رو تمیز میکرد گفت_ولی توی کتیبه ها نوشته شد که بیست و چهارمین پادشاه از اون دریاچه به این دنیا اومده و همچنین طبییب یویونگ سان معروف هم از اون دریاچه اومده.

_به نظر من همه اینا خرافاته.اگه همچین دریاچه ای وجود داشت الان همه مردم و تمام افراد قصر بخصوص امپراطور و ملکه از این خبر داشتن.به نظر من اینا یه مشت اراجیفه.

هان هی اهی کشید و گفت_کاش میدونستم که کدوم کوهه.راستی.هرکی داخل اون بره میره به زمان امپراطور مویول.

جونگ مین با تعجب گفت_امپراطور مویول؟

هان هی_بله.امپراطور مویول پدر امپراطور مین کینه و پدربزرگ شاهزاده جی مین و شاهزاده مین هیون.در اصل یعنی امپراطور مویول بیست و ششمین امپراطور اراسروسه.

جونگ مین_همه ی اینا با عقل جور در میاد.نه؟گیو جونگ؟

خندیدم و سرم و تکون دادم.

با اینکن باورش سخته اما بازم حق با جونگ مینه.همه چی جور در میاد..اما دروازه ای که ادم و به گذشته بیره...

.کیم مین هیون.

توی یکی از مسافر خونه های گوریو نشسته بودم.نمیدونم چرا اما ناخودآگاه به اینجا اومدم..

دوست داشتم بازم جیسو رو ببینم..

از مسافر خونه بیرون اومدم و داشتم توی بازار های شهر قدم میزدم که صدای یه دختر باعث شد توجه ام به سمتشون جلب بشه_بچه ی ابلح.ببین لباسم رو چیکار کردی؟لباس من از جنس ابریشمه.چیزی که تو حتی تو خوابتم از اینا نمیپوشی.

و دستش و بالا برد که به بچه سیلی بزنه.خواستم برم دستش و بگیرم و نزارم که به اون بچه سیلی بزنه که یهو یکی

دست دختره رو گرفت.

با تعجب به جیسو نگاه کردم که از خشم قرمز شده بود.

دست اون دختر و گرفته بود و یهو دست خودش و بالا برد و توی صورت دختر کوبید.

دختر با عصبانیت گفت_ تو دیگه کی هستی دختره ی بدبخت؟ به چه جرعتی رو من دست بلند کردی؟ میدونی من کی هستم؟ من دختر وزیر اعظم هستم.

جیسو با عصبانیت دستش و بالا برد و دومین سیلی رو بهش زد و با صدای بغض داری گفت_ اولی رو زدم، که بدونی با هموطن خودت چطور رفتار بکنی. وقتی که با یه بچه اینطور رفتار میکنی چطور انتظار داری ما یک دست جلوی اراسروس، شیلا، گوگوریو یا هان بی ایستیم. چطور میتونی دستت رو روی یه بچه ی هشت ساله بلند کنی اونم به خاطر یه لکه ی کوچیک روی لباس.

با صدای محکمی گفت_ دومی رو هم زدم که بدونی با شاهزاده گوریو چه طور رفتار بکنی و مرتبه ات رو به رخ دیگران نکشی.

همه مردم جمع شده بودن و داشتن نگاه میکردن. دختر زانو زد و گفت_ بانوی من.. پوزش میخوام.. من و عفو کنین سرورم. اشتباه کردم.

دست جیسو مشت شده بود و میدونستم اگه به حال خودش رهاش بکنم ممکنه سیلی دیگه ای به اون دختر بزنه برای همین دستش و کشیدم و گفتم_ جیسو...

که با عصبانیت دستم و پس زد و گفت_ ولم کن..

اما با دیدنم یهو اخماش باز شد و گفت_ شاهزاده..

انگشت اشاره ام و روی لبم گذاشتم و گفتم_ ششششش. نباید کسی بفهمه من اینجا.. عجله کن باید بریم...

دستش و کشیدم و با خودم بردمش.

در حال قدم زدن توی خیابون بودیم که گفتم_ برای چی انقد عصبی شدی؟ هیچوقت ندیدم انقد عصبی باشی.

جیسو اهی کشید و گفت_ از این که بینم اشراف زاده ها با رأیت ها بد رفتاری میکنم، کتکشون میزنن و بزور مالشونو ازشون میگیرن خونم به جوش میاد. اونا که به خواست خودشون رأیت نشدن و به خاطر لکه ی کوچیکی روی لباس نباید این همه بد رفتاری رو تحمل بکنن.

دلم از این همه مهربونیش لرزید. این همه مهربونیش اون رو خواستنی تر و دوست داشتنی تر میکرد و همین باعث میشد نسبت بهش کشش داشته باشم..

این که این دختر توی دل من نشسته بود حقیقت واقعیه..

جیسو تعظیمی کرد و رو به من گفت_ من دیگه باید برم.. ممکنه از نبود من خبر دار بشن و این برام بد میشه..

لبخندی زدم و گفتم_ بله.. میدونم...

جیسو_ خدا نگه دار.. و با قدم هاش از من دور تر شد..

*

.جیسو.

چه ریونگ اروم قدم برداشت و با نگرانی برای بار صدم غرید_ اخیه بانوووووی منننن اگه کسی مارو ببینه که کارمون

عجله به سمت پرسر رفتم و کنارش زانو زدم..

تمام بدنش تاول زده بود و تب بسیار بالایی داشت.

سریع رز وحشی رو در آوردم و چون جوشونده بودمش و ابش وگرفته بودم به هر قسمتی که تاول زده بود اب رز وحشی رو زدم..

بعد از تقریبا ده دقیقه کم کم تاول خوابید.

زن با گریه ازم تشکر میکرد و با لبخند دارو ها و پول رو بهش دادم...

روز خیلی خسته کننده ای بود..تقریبا به نصف مردم سر زدم و بهشون غذا و پول و دارو دادم و دمانشون کردم..

از خستگی داشتم کاملا بیهوش میشدم که جونگ زیر بغلم و گرفت و گفت_خیلی خسته شدین بانو..صبر کنین تا کجاوه برسه..سرم و تکون دادم و گفتم_دیگه الاناس که برسیم به قصر.

با تموم بدبختی به قصر رسیدیم و من روی صندلی نشستم و از خستگی زیاد سرم و روی میز گذاشتم و همونجا خوابم برد...

دستی روی شونه ام نشست و تکونم داد..

چشمام و باز کردم و جونگ مین و بالای سرم دیدم.

جونگ مین_بانوی من؟عصر که خوابیدین الام بیدار شدین.حالتون خوبه.

با عجله بلند شدم و گفتم_هاااااه.من...الان چه زمانیه؟

جونگ مین_صبح زوده بانو.

یکی زدم تو سر خودم که جونگ مین گفت_بانوی من..امروز قرار بود به همراه ملکه و امپراطور و خواهرتون صبحونه رو توی الاجیق سلطنتی بخورین.

بیخیال گفتم_من که حال بیرون رفتن و ندارم بگو همه بیان اینجا

جونگ مین که مشخص بود بزور داره خودش و کنترل میکنه که نخنده قرمز شده بود.

دستام و دور گردنم قلاب کردم و گفتم_راحت باش..بخند...

همین باعث شد که لبخند کوچیکی بزنه.

آیییییش.اینم شد خنده؟

بلند شدم و رفتم جلوش و ایسادم.با تعجب نگاهم کرد.

انگشتم و دو طرف صورتش گذاشتم و کش آوردم طوری که قیافه ی جونگ مین خندون شد و همین باعث شد بزخم زیر خنده.

مین جونگ با خجالت سرش و پایین انداخت و گفت_بانوی مننن.

خندیدم وگفتم_یه فکری.

سرشو بالا آورد و گفت_بفرمایین بانوی من.

_به جای اینکه برم صبحونه رو با اونا بخورم میرم بیرون قصر.

جونگ مین_بانوووی من.چند بار سعی کردن شمارو بدزدن.خواهش میکنم دیگه سعی نکنین بیرون برین وگرنه مجبورم به امپراطور گزارش بدم.

با کج خلقی نگاهش کردم و گفتم_یییییشششش.

روی صندلیم نشستم و منتظر موندم تا ندیمه هام وارد بشن و موهام درست کنن و لباسم و برام بیارن.

بعد از ورود ندیمه ها جونگ مین بیرون رفت و شروع به درست کردن موهام شدن.

به خواست خودم ازاد گذاشتنشون و قسمتی از موهام و روی شونه هام ریختن.یه لباس دانگویی(همون دامن های بلند پف دار و لباس های تقریبا بلند) قرمز رنگ رو جلوم گذاشتن و شروع به تعویض لباسام شدن.

بعدش یه عالمه به صورتم روغن مالیدن و کلی هم غر زدم که من از این چیزا خوشم نمیاد و چه ریونگ همش میگفت این خواست امپراطوره.

هووووف.یعنی بامن چیکار داره اخه.

با بی حوصلگی و شل و ول رفتم سمت الاچیغ و به هیچکس هم نگاه نکردم و همونطور نشستم روی صندلی و گفتم_صبح بخیرررر. پهههههه(سرورم).

میونگ را به بازوم زد و گفت_جیسووو.

بی توجه بهش چای روی برداشتم و نوشیدم که با حرف امپراطور چای کلا تو گلوم گیر کرد_جیسو،شاهزاده های اراسروس اینجا هستن.

چایی تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم و با کف دست به قفسه سینه ام میزدم.

سرم و بالا اوردم و با دیدن جی مین که داره با بی حوصلگی نگاه میکنه و مین هیون که از خنده قرمز شده بود گفتم_آیییییش.

ملکه که جا خورده بود گفت_د..دخترم..بهشون خوش امد بگو.

سرم و خم کردم و گفتم_خوش اومدید.

امپراطور_ما با اراسروس صلح کردیم و به همین دلیل امپراطور اراسروس برای دوستی محکم تر شاهزاده هاشون رو فرستاده تا نامه و هدایا رو برای ما بیارن..

من اغلب صبح ها نمیفهمم چیکار میکنم و چی میگم به خاطر همین فنجون و تقریبا محکم روی میز گذاشتم و گفتم_هابوجی(پدر)شما خبر ندارین.اینا همیشه تو گوریو پلاسن.

با این حرفم چای توی گلوی جی مین گیر کرد و به سرفه افتاد.

فنجون مشروب و برداشتم و بی خیال سر کشیدم.

ملکه با حرص نگاهم کرد و گفت_جیسو..فک کنم زیادی خوردی.احتمالا تو حال خودت نیستی و رو به جونگ مین گفت_تا عمارتش همراهیش کن و مواظبش باش.

جونگ مین تعظیم کرد و با بی حوصلگی از روی صندلی بلند شدم.

همون طور تلو تلو خوران راه میرفتم و چند جایی نزدیک بود بیوفتم زمین که گاهی یا خودم تعادلم و حفظ میکردم یا جونگ مین میگرفتم.اونقد رفتم که از دید اونا خارج شدم و بعدش با ذوق برگشتم سمت جونگ مین و گفتم_وااای چه

خوب. باور کردن که زیادی خوردم گذاشتن برم.

جونگ مین با تعجب رو به من گفت_ ب.. بانوی من.. شما مست نیستین؟

لبخندی زدم و گفتم_ اونقدر خور نیستم که صبح ها زیاد بنوشم..

سرش و پایین انداخت و گفت_ نه بانو.. منظورم این نبود.. شما واقعا خوب نقشتونو بازی کردین.

_ برای رهایی از اون جو خفه تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم. حالا بدو بریم بیرون قصر.

و دست جونگ مین و محکم کشیدم و به طرف در خروجی بردمش و جونگ مین هنوزم تو شک بود.

با ذوق به سنجاق سرها و اویزهای ساده و زیبا نگاه کردم.

جونگ مین_ بانوی من اینا برازنده شما نیستن. در قصر سنجاق های زیبا تری هستن.

با لبخند یکی از اویزهارو دستم گرفتم و گفتم_ اما به نظرم اینا از اویزهای قصر قشنگ ترن. همیشه دوست داشتم مثل مردم عادی لباس بپوشم. مثل مردم عادی غذا بخورم. مثل مردم عادی ازادانه بگردم و از این که یه نفر همش بهم سرورم و بانوی من بگه اصلا خوشم نمیاد. چون من معتقدم همه ما انسان هستیم و ما همه خون گوریو رو داریم و خون هیچکس از فرد دیگری رنگین تر نیست.

جونگ مین_ اما بانوی من. یک نفر در آینده یک رأیت میشه و دیگری امپراطور. سرنوشت این و میگه.

اهی کشیدم و گفتم_ درسته اما هیچکس یک رأیت یا یک امپراطور به دنیا نیومده. شانزدهمین پادشاه شیلا یک رأیت بوده. همچنین دوازدهمین ملکه گوگوریو هم یک رأیت بوده.

جونگ مین_ ولی بانو، اگه یک نفر از مرتبه ی رأیت ها امپراطور بشه، نسل اشراف زاده گان واقعی قطع میشه و نسل به نسل تمام فرزندان شوم دو رگه خواهند بود..

_ دو رگه؟ من به این چیزا اهمیت نمیدم. این و میدونم که همه انسانن.

سرم و پایین انداختم در بازارها قدم میزدم. حس میکردم یه نفر همش زیر نظرم داره.

جونگ مین اروم سرش و نزدیک کرد و گفت_ بانوی من... یه نفر داره مارو تعقیب میکنه.. هر وقت گفتم بدویین سریع میدویین.

سرم و تکون دادم و رفتیم توی یه کوچه ی خلوت.

جونگ مین دستم و محکم کشید و گفت_ بدویین بانووو.

با عجله شروع به دویدن کردیم و از بازارها با سرعت رد میشدیم.

که یه دفعه جونگ مین دستم و کشید و بردم توی یه کوچه و دستش و رو دهنم گذاشتم و قایم شدیم.

جونگ مین_ خواهش میکنم ساکت باشین. من و به خاطر گستاخیم ببخشین اما باید اونا رو گیج کنیم.

سرم و به معنی باشه تکون دادم.

اخه خدایا این کیه که میخواد من و بکشه؟ چرا همش دنبالمه؟ چرا همش من و میخوان بدزدن؟ اخه چرا؟

دست جونگ مین از روی صورتم کنار رفت و با هم از کوچه خارج شدیم.

جونگ مین_عجله کنید.باید به قصر برگردیم.

شروع به دویدن کردیم و وارد قصر شدیم.

همون لحظه صدای داد ملکه من و به خودم اورد_جیسو؟تو کجا بودی؟

از ترس سر جام سیخ شدم.

با لبخند ابلحانه ای به عقب بگرشتم که با صورت سرخ ملکه واجه شدم.

_م..مادر..رفته بودم بیرو از قصر..تا..چند تا اویز و سنجاق بگیرم..

ملکه_خبر آوردن که بویو برای ما جاسوس فرستاده و شبانه وارد خونه های مردم میشن و اموالشونو میدزدن و بعضی هارو میکشن..دیگه حق نداری از قصر خارج بشی.فهمیدی؟

رو به جونگ مین با عصبانیت گفت_اگه فقط یه بار دیگه ببینم که شاهزاده از قصر خارج شده میدم گردنت و بززن..

جونگ مین زانو زد و گفت_من چ عفو کنید بانوی من..

ملکه با عصبانیت نگاهی به جونگ مین انداخت و با سرعت از اونجا دور شد.

برگشتم و لباس جونگ مین و کشیدم و گفتم_بلند شو.تو که کار اشتباهی نکردی.

جونگ مین_ب..بانوی من..اونجا رو ببینید..

با تعجب به جایی که نگاه میکرد نگاه کردم..

جی مین بود که کنار میونگ را ایستاده بود و میونگ را میخندید و لبخند کوچیکی روی لب های جی مین بود..

باورم نمیشه..اون وقتی با منه اصلا نمیخنده و الان..

نا خوداگاه حسودیم شد.پیشییی گفتم و به سمت اقامتگاهم رفتم.گل های زرد داوودی کنار عمارتم به خوبی رشد کرده بودن و زیبا شده بودن.

یادمه این گل و سال قبل به همراه میونگ را زدم.

خم شدم و با لبخند گل رو چیدم و بلند شدم.چشمام و بستم و گل رو بو کردم..

_بانوی من؟

چشمام و باز کردم و سرم و به طرف صدا چرخوندم.مین هیون بود.لبخندی زدم و گفتم_شاهزاده..

مین هیونم در جوابم لبخندی زد و گفت_مایل هستید همراه من قدم بزنیید؟

لبخندی زدم و به طرفش رفتم.

مین هیون_فک کنم امروز صبح حالتون خوب نبود..

_نه..حالم خیلی خوب بود..راستش من عادت دارم همیشه تنها صبحانه یا عصرانه ام و بخورم هر وقت که امپراطور من و برای صرف صبحانه یا عصرانه احضار میکنه به دلیل های مختلف نمیرم..

با تعجب گفت_یعنی..حال امروزتونم نقش بود؟

خندیدم و گفتم_یههه(بله).

خندید و سرش و پایین انداخت..

مین هیون_ شنیدم... از قصر خارج شده بودین.. سربازان بویو اینجا هستن. نباید سرخود بیرون برین..

_ بیخیال شاهزاده. من از هیچی نمیترسم.

اولش همینطوری نگاهم کرد و بعدش زد زیر خنده.. خودمم خندیدم و گل داوودی که دستک بود و گذاشتم بین موهای مین هیون.

شبیه دخترا شده بود.

_ ببینید عالیجناب. حالا بهتر شدین

و بازم زد زیر خنده..

در حین خندیدنمون چشمم به جی مین و میونگ را خورد. میونگ را با ذوق همش حرف میزد و جی مین به ما نگاه میکرد..

نگاهم و ازش گرفتم و گل و در اوردم و پشت گوش شاهزاده گذاشتم و گفتم_ها ها. چه شاهزاده خانم زیبایی.

و بازم مین هیون خندید. چه خوش خنده اس..

اما از این که جی مین اونطور نگاه میکرد یه حس عجیبی بهم دست داد...

از این که با میونگ را بود حس حسادتم هر لحظه قوی میشد تا جایی که باز قفسه سینه ام درد گرفت..

ناخودآگاه از حرکت ایستادم و چهره ام از درد به هم رفت. دستم و روی قفسه سینه ام گذاشتم.

مین هیون که دید دنبالش نمیرم برگشت و گفت_ چی شده بان...

با دیدن چهره ام با سرعت به سمتم اومد و گفت_ بانو جیسو؟ بانو؟ حالتون خوبه؟

سری تکون دادم و با همون قیافه دردمندم گفتم_ خوبم..

با شک نگاهم کرد و گفت_ از کی اینجوری میشی؟

_ تقریباً یک ماهی هست.

چشماس و ریز کرد و گفت_ تو مهارت های طبی داری. از من بهتر میدونی که چته. احتمال میدم که قلبت..

با تعجب گفتم_ قلبم؟ قلبم چی؟

مین هیون_هیچی.. بهتره برین و استراحت کنین..

سری تکون دادم و تعظیم کردم و به طرف اقامتگاهم حرکت کردم...

کیم مین هیون.

کنارش ایستادم و دستام و پشتم زدم.

با پوزخندی گوشه ی لبم گفتم_ میدونستی بیماری قلبی داره؟

یه لحظه حس کردم نفس نکشید. اما بعدش به حالت عادی برگشت.

_درسته.. منم فکر نمی‌کردم همچین دختر شاد و سرحالی بیماری قلبی داشته باشه.. همونطور که من شنیدم کسی که باید امپراطور بشه نباید بیماری قلبی داشته باشه.. میتونیم این و فاش کنیم و نزاریم که یه دختر امپراطور بشه.

این حرفا برای خودمم خیلی سنگین بودن اما میخواستم ببینم عکس العمل جی مین چیه. میخواستم ببینم حسی که من نسبت به جیسو دارم و جی مینم داره؟

ناگهان یقه ام و تو دستش گرفت و گفت _سعی نکن بلایی سرش بیاری.. اگه بر علیه ش کوچیک ترین حرفی بزنی با من طرفی.

پوزخندی زدم و گفتم _میدونستم..

یهو ناباور یقه ام و ول کرد و گفت _قصدت.. قصدت..

پوزخندم تجدید شد و گفتم _چرا نمیای سر این دختر سرکش با هم دنیا رو ویران کنیم؟ تو نمیخوای اون مال تو باشه؟ هوم؟ اگه تو نخوای من میخوام.. و اگه هم تو بخوای.. جدال بزرگی بین دو برادر به وجود میاد.. نه؟ برادر؟

تمام حرفام رو با لحن مرموزی میگفتم که با پوزخند جی مین رو به رو شدم _پس بچرخ تا بیرخیم برادر.. دوست دارم بدونم اون کدومونو انتخاب میکنه.. اما.. قول میدم که قلبش مال منه.

خنده ی عصبی کردم و گفتم _بی صبرانه منتظرم.. برادر..

*

.جیسو.

جونگ مین_حتی فکرشم نکنین بانو..

_چرا؟ برای چی. من میخوام برم. برو کنار.

به طرف در رفتم و خواستم در و باز کنم که جونگ مین جلوم ایستاد و گفت _من اجازه ندارم که بزارم شما بیرون بیرین.

شمشیرش و در آورد و جلوم گرفت و گفت _اگه میخوایین برین، لطفا اول من و بکشین.

با حرص نگاهش کردم و نفسم و عصبانی بیرون دادم.

۱۰ روز دیگه دریچه باز میشه. میخواستم امروز برم بیرون و جای دقیق دریچه رو پیدا کنم اما جونگ مین نمیزاره..

خوشبختانه بهش نگفتم که کجا میخوام برم..

اصن.. اصن مگه قراره برم به گذشته؟ من واقعا میخوام برم؟

پس جی مین چی؟

چی؟ چرا جی مین؟ مگه جی مین برای من مهمه؟

نمیدونم چرا اما از اینکه دیگه نمیبینمش یه لحظه قلبم درد گرفت. پس امپراطور و میونگ را و ملکه چی؟ واقعا میتونم این چهار نفر و ول کنم و برم؟

دستی به عکسش کشیدم. قیافه وحشتناکیم داشت.

سرم و تکون دادم و اهی کشیدم..

از بی حوصله گی طاقتم تاق شده بود. جونگ مین هم نمیذاشت از قصر تکون بخورم. تنها کارم شده بود کتابخواندن راجب تاریخچه اراسروس.

شب بود و هوا خیلی گرم بود. تقریباً ساعت از نیمه (معنی کره ای ساعت نیمه یعنی زمانی که از ۱۲ شب گذشته) گذشته بود و رفت و آمد برای تمام ندیمه ها و خدمه ها غیر از سربازان ممنوع بود.

حالا که کسی بیرون نیست چطوره برم قدم بزنم؟

از اقامتگاهم خارج شدم. الانه که جونگ مین جلوم سد بشه.

اما با تعجب به جونگ مین که خواب بود نگاه کردم. هیچکدوم از ندیمه هام اینجا نبود.

امکان نداشت جونگ مین خوابش بیره اما الان بهترین فرصته.

لبخندی روی لبم اومد و اروم قدم برداشتم.

بعد از اینکه از اقامتگاهم دور شدم با خوشحالی راه میرفتم و اطراف و نگاه میکردم. اولین بار بود که توی شب تنها بیرون قدم میزدم و حس آزاد بودن بهم دست داده بود. همینطور داشتم قدم برمیداشتم که..

با چیزی که جلوم دیدم از ترس خشکم زد. یه مرد که پشتش به من بود و سرش پایین بود. لباس های سربازان تنش نبود پس...

با ترس و لرزون گفتم: ت... تو... ک... کی هست..؟

اروم چرخیدم.. برگشت سمتم.. لبخند ارومی زد..

حس کردم قلبم ایستاد.. خون توی رگهام از جریان ایستاده بود.

مرد لبخند وحشتناکی زد و گفت: منم.. بانوی من..

چشمام کم کم داشتن سنگین میشدن. دستم و بردم بالا و ناخودآگاه گفتم: گوان... جونگ..

و بعدش...

چشمام و اروم باز کردم.

چه ریونگ و ملکه و میونگ را بالای سرم بودن..

ملکه با دیدن چشمام بازم گفت: جیسو.. جیسو دخترم.. طبیب و خبر کنین.. به هوش اومد..

با بی حالی سعی کردم بلند شم که سرم گیج رفت و افتادم توی جام.

ملکه با گریه گفت: چرا این کار و میکنی؟ برای چی بی اجازه بیرون میری؟

کی من و پیدا کرد؟

میونگ را_جونگ مین.

ملکه_اونو به سزای کارش رسوندم..

با ترس بلند شدم و گفتم_چی کار کردی؟اون کجاست مادر؟بگین اون کجاستتت؟

ملکه نگاه چپی بهم انداخت و گفت_بی خود خودت و برای اون نگران نکن..دادمش شکنجه اش کنن.

با عجله بلند شدم و به سمت پایگاه دویدم.

در پایگاه و باز کردم و بلند داد زدم_دست نگه دارید.

جونگ مین و روی صندلی بسته بودن و شکنجه اش میدادن.

با عجله جلو رفتم و به جونگ مین نگاه کردم.

سرش و با درد بالا آورد و گفت_بانو..ی من...

دوست نداشتم به زیر دستام آسیب برسه به همین خاطر خشمگین شدم و محکم دستم و بالا بردم و به سربازی که شکنجه اش میکرد سیلی زدم و گفتم_احمق..با اجازه کی داره محافظ من و شکنجه میکنی؟زود ازادش کنین.

ازادش کردن و جونگ مین میخواست بیوفته که سریع گرفتمش.

با شرمندگی گفتم_من و ببخش.تو به خاطر من این بلا سرت اومده.

سرش و به چپ و راست تکون داد و با بی حالی تو بغلم بیهوش شد.

تکونش دادم.

_جونگ مین...نه..جونگ مین..ج..جونگ مین..

ناخودآگاه به گریه افتادم.جونک مین به من وفادار بود.همیشه باهام بود.باهام میخندید.اگه اون میمرد..

یه دفعه خون از دهنش بالا اومد.

_نه..نه جونگ مین.کمک..یکی کمک کنه.جونگ مین.

سایه یه نفر و بالای سرم حس کردم.سرم و بلند کردم و با دیدن جی مین جا خوردم.

با تعجب کنارم نشست و گفت_چی کار میکنی؟

_کمکم کن..جونگ مین محافظ منه..بهبش اطعام زدن..میشه اونو تا اتاقم بیاری.

به طرف یکی از افرادش برگشت و گفت_بیارش.

برگشت سمت من و دستش و کشید به صورتم.خشکم زد.

اروم داشت اشکام و پاک میکرد.

جی مین_به خاطر یه محافظ انقدر گریه میکنی..به خاطر منم انقدر گریه میکنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم_به خاطر تو؟

لبخند کوچیکی رو لباش اومد.

ذوق زده دستام و به هم زدم و گفتم_جی میننننن تو خندیدی.

همونطور که با تعجب نگاهم میکرد گفت_تو..تو الان..گفتی..جی مین؟

مته بچه ها نگاهش کردم و گفتم_مگه چیه؟

سرش و انداخت پایین.

خم شدم بیینم میخنده یا نه.اروم داشت میخندید.

لبخندی زدم و چوئش و با دستم گرفتم و سرش و بالا اوردم و دستام و دو طرف لبش اوردم و صورتش و خندون کردم..

با دیدن قیافه اش زدم زیر خنده..

سنگینی نگاهی رو حس کردم.برگشتم وبا دیدن شاهزاده مین هیون دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم_شاهزادهههه.شما ام بیااااییین.

مین هیونم خندید و دستش و تو هوا تکون داد.

که یه دفعه دستم توسط کسی کشیده شد.با تعجب به طرف جی مین برگشتم که گفت_یه شاهزاده هیچوقت این طوری رفتار نمیکنه.

با حرص نگاهش کردم و گفتم_ایییشش.حالا که اینطوریه خودم میرم میارمش.

خواست دستم و بگیره که زودتر دویدم و به طرف مین هیون رفتم که یهو سر پل پام گیر کرد و از ترس جیغی کشیدم و ...

چشمام و باز کردم..قبل از اینکه بیوفتم مین هیون بغلم کرده بود..

مین هیون_حالت خوبه؟؟

سریع ازش جدا شدم و گفتم_معذرت میخوام شاهزاده.

و به احترامم سرم و خم کردم.

یه دفعه دستم کشیده شد و به طرف جی مین برگشتم..

جی مین دستم و کشید و گفت_دنبالم بیا..

برگشتم و گفتم_اما..شاهزاده مین هیون..و برگشتم سمت مین هیون و گفتم_شاهزاده..بعدا میبینمت..

**

لی جی مین.

چرا حرف حالیش نمیشه این؟

یه جا وایسادم و گفتم_مثل یه شاهزاده رفتار کن.مگه اینارو بهت یاد ندادن؟

مته بچه ها پاهاشو کوبید زمین و گفت_نه خیر..هر دفعه که واسم کلاس میذاشتن من نمیرفتم و اگه میرفتم و اگه میرفتم تمام ظروف چینی رو میشکوندم و به همین خاطر هیچ معلمی حاضر نبود که به من آموزش بده و ...

نذاشتم جملش و ادامه بده و ...

*

.جیسو.

چشمام تا آخرین حد گشاد شده بود.لباش روی لبام بود و نفسم حبس شده بود.سرش و ازم کمی جدا کرد و چشماش و اروم باز کرد.

با ترس به چشماش نگاه کردم که گفت_خیلی کله شقی..احمق..

بعدش ولم کرد و رفت..

خ..خدای من..اون..اون احمق چیکار کرد؟

دستم و به لبام کشیدم و از خجالت سرخ شدم.

رو به چه ریونگ گفتم_شاهزاده ها برای چی اومدن اینجا؟

چه ریونگ_برای آموزش سپاه گوریو.برای آماده سازی میخوان..چند روزی اینجا هستن..

سرم و تکون دادم.امروز اون دریچه باز میشد.باید یه جوری همه رو میپیچوندم..خدایا پس چی مین چی؟

با اسمش قطره اشکی از گونه ام چکید..واقعا میتونم ترکش کنم؟خدایا من میتونم؟حالا که احساس میکنم یه نفر تو قلبم نشسته..چطور میخوام برم؟

اما..چیزی که توی اون کتاب خوندم"در زمان شاه چونگ،پسران آنها با هم مشکلات بسیار زیادی داشتند.هر کس که بتواند از دریچه عبور بکند..میتواند آینده را تغییر دهد."

درسته.این طوری از دشمنی بین گوریو و اراسروس جلو گیری میکنم.همچمین شاهزاده سونگان میتونه با شاهزاده چارینگ ازدواج کنه.

(شاهزاده چارینگ شاهزاده اراسروس و شاهزاده سونگان شاهزاده گوریو).

من که میتونم این همه کار و بکنم..میتونم آینده رو نجات بدم..اما خودم نابود میشم..

سرم و تکون دادم و در یک تصمیم آنی از پنجره بیرون پریدم.

به طرف پایگاه نظامی رفتم.جی مین و مین هیون در حال آموزش به سربازا بودن.بغضم گرفت.از این که آخرین باره که میبینمش.

اما من باید این عشق و سرکوب کنم.ما هیچوقت به هم نمیرسیم چون حتی اگه کشورها با هم صلح کنن بازم از درون دشمنن.

شنلم و پایین تر کشیدم و ادای احترام کردم و به سمت کوه بوسانگ حرکت کردم..

توی راه همش حضور یه نفر و پشت سرم احساس کردم.

صداهای عجیبی میومد.از پشت کوه نور درخشانی میومد.رفتم پشت کوه.خدای من...دربیچه باز شده...

قدمی به طرفش برداشتم که یهو یه شمشیر از بیخ گوشم رد شد..

به ترس به عقب برگشتم.مرد سیاه پوش..همونی که اون شب دیدم..با ترس عقب رفتم..نقابش و از چهره اش برداشت..

با دیدن قیافه اش ترس برم داشت و یه دفعه به طرفم حمله کرد. از ترس خشکم زده بود و کوچک ترین تکونی نمیتونستم بخورم..

همین که مونده بود شمشیرش به قلبم بخوره یکی خودش و انداخت جلوی من و شمشیر وارد بدن اون شد..
با اشک به جی مین نگاه کردم.

فریاد زدم_جی میییین. نه. نه. نه. جییی مییییین.

جی مین با درد دستش روی شکمش بود و به طرفم برگشت.

بغش کردم و گفتم_نه جی مین. نه.. تو.. نباید بمیری..

جی مین_فرار کن.. فرار کن جیسو..

اون گوانجونگ بود.. کسی که به جی مین زد..

اون...اون زنده شده...

سرم و تکون دادم که یهو حس کردم کشیده شدم.

دریچه من و به سمت خودش میکشید..

نه...نه...

_جی مین جی میییین.

همونطور که دریچه من و میکشید گوانجونگ بالای سر جی مین ایستاد با بغض فریاد زدم_جییی مییییین...

یه دفعه روی زمین پرت شدم و ...

با تعجب از جام بلند شدم...همه چیز عجیب بود..

اما اینجا که جلوی کوهه.

با تعجب دور و اطراف و نگاه کردم..

همونطور که داشتم به این دنیای عجیب نگاه میکردم چشمم خورد به پنج تا مرد..

با بهت به جی مین نگاه کردم..

ولی..چطور ممکنه؟اون زخمی شده بود..چطور اینجاست..

خدای من..اونم که مین هیونه...چه قیافه ی سردی داره..

با بهت گفتم_این..این..جا..چه خبره...

اون..اون مردی که کنار جی مین ایستاده..اون..امپراطور چونگه؟

امپراطور چونگ لبخندی زد و گفت_خوش امدی..خیلی وقته منتظر تیمم..

سرم گیج میرفت..با گنگی گفتم_اما..جی مین؟تو..

امپراطور رو به جی مین گفت_لی هون..اون و تا قصر بیر.

_لی هون؟نه..نه..اون جی مینه..اون لی هون نیست.

نگاهی به مین هیون کردم و گفتم_تو..تو مین هیونی..من و یادت نمیاد؟منم..جیسو..

مثله دیوونه ها شده بودم.

جی مین دستم و گرفت.

با بغض گفتم_تو ام من و یادت نمیاد؟

همونطور که من و با خودش برد و سوار اسب کرد گفتم_جی مین..منم..جیسو..

نگاه سردش و تو چشمم انداخت و گفت_من جی مین نیستم..من شاهزاده اراسروس،چویی لی هونم..

سست شدم..نمیتونستم کوچیک ترین حرفی بزدم..

چوی لی هون؟پدر بزرگ جی مین؟

یا همون امپراطور مویول؟(مویول لقب لی هونه).

دیگه حرفی نمیزدم.دوست داشتم به این دنیا بیام.اما جی مین زخمی شد.

جی مین.اون شمشیر به قلبش خورد.

جیغ بلندی کشیدم و گفتم_ولم کن لعنتی..

خودم و از روی اسب انداختم.

با گریه ام شدت گرفته بود.با مشت به سینه ام میکوبیدم و زجه میزدم.

_نهههههه.جی میییییین.تو نباید بمیری...

بدنم بی حال شده بود.لی هون دستم و گرفت.

دستش و پس زدم و با داد گفتم_اگه تو جی مین نیستی پس به من دست نزن.من باتو هیچ جا نمیام.

عقب عقب رفتم و خواستم بدوام که محکم به یکی برخورد کردم.

مین هیون؟یا یکی دیگه؟

مین هیون_با من بیا..اگه با اون نمیری..با من بیا..میبرمت به قصر..

تو چشمات اعتماد و دیدم.حس کردم میتونم بهش اعتماد کنم اما نه..اون..اون مین هیون نیست..

از اینکه دو نفر و مثل جی مین و مین هیون دیدم خوف برم داشت.

با ترس عقب رفتم..

_شماها کی هستین؟تو مین هیون نیستی نه؟نه نه نه نه من باتو نمیام.امکان نداره.

امپراطور چونگ به همراه دوتا دیگه از پسرانش با اسب به طرفمون اومدن.

امپراطور از اسب پیاده شد و گفت_میدونم برات خیلی سخته.اینکه به دنیای گذشته بری.اما ما به تو نیاز داریم.تو باید با ما بیای.باشه،اگه با لی هون و جو وون نمیای،با هر کی دوست داری برو.اما این و بدون،اگه با ما نیای،خوراک گرگ ها میشی و دریچه هم بسته شده.

نگاهی به دوتای به دوتا پسری که سر اسب بودن کردم.

یکیشون لبخند شیرینی به من زد و گفت_با من بیا.

دستشو به طرفم دراز کرد.

ناخودآگاه دستش و گرفت و پام و رو زین گذاشتم و رفتم بالا روی اسب.

لی هون عجیب نگاهم کرد.انگار براش جای تعجب داشت که من با این برم.

پسر به امپراطور تعظیمی کرد و به اسب زد و با سرعت به سمت قصر حرکت کردیم.

نمیدونم چرا،اما به این پسر اعتماد کردم.

اسبش و نگه داشت و پیاده شد.رو به من گفت_پیاده شو.قبل از رفتم به قصر،باید آماده بشی.

از اسب اومدم پایین.مردم عجیبی داشتن.همچنین لباساشون خیلی عجیب بود.

پسر رو به من گفت_قبل از اینکه به قصر بریم،باید یه چیزایی رو بدونی.من شاهزاده چهارم چویی سانگ هی هستم.اینجا اراسروسه.امپراطور کنونی پدر ما یعنی امپراطور چونگه.

شاهزاده اول چویی دانگ مینه همونی که سر اسب بود.

شاهزاده دوم چویی لی هونه.و شاهزاده سوم چویی جو وون.میدونم که میدونی.تو به ۱۰۰ سال گذشته اومدی....

لباسای عجیب و غریبی که بزور تنم کردن و درست کردم.دستی به موهام کشیدم.دو روزی میشه که اینجام.تو این دو روز لب به غذا نذدم و اصلا نخوابیدم.فکر مرگ جی مین من و دیوونه میکنه..نه..اون نمرده..اره..نمرده..

اما صدایی از درونم فریاد زد_اون مرده...تیر به قلبش خورد...تیر به قلبش اصابت کرد..اون بعد از این که تو مثل ترسوها فرار کردی مرد.تو اون و کشتی.اون به خاطر تو مرد.

روی زانو هام افتادم.جی مین مرد.هق هقم بلند شد.اونقدر بلند هق هق میکردم که فکر کنم ندیمه ها شنیدن و وارد اتاق شدن.چون صدای باز و بسته شدم در میومد.

دستی روی شونه ام نشست.

با ترس سرم و بلند کردم.نگاهی به لی هون انداختم.بی اندازه شبیه جی مینه.

فقط تنها فرقیشون اینه که موهای لی هون تیره اس و موهای جی مین روشن.

با چشمای اشکی مظلومانه نگاهش کردم که با انگشتاش اشکام و پاک کرد.یاد جی مین افتادم.اونم دقیقا همینطوری اشکام و پاک کرد.

و همین باعث شد بزنم زیر گریه و بلند گفتم_جی مینا!!!!!!و پریدم تو بغل لی هون.

با بغض گفتم_اخره چطوری تو لی هونی.تو جی مینی.!!!!!!(گریه).

من و از خودش جدا کرد و گفت_ ساکت باش. باید بریم به سالن تشریفات. بلند شو.

بزور بلند شدم و دستم و کشید و دنبال خودش برد.

پشت در ایستاده بودیم که گفت_ هروقت صدامون زدن میریم داخل. به امپراطور تعظیم میکنی و همونطور کنار من می ایستی. فهمیدی؟

سرم و تگون دادم که همون لحظه گفتن_ بیاین تو.

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم و چشمام و باز کردم.

دنبال لی هون داخل رفتم و همونطور که گفت تعظیم کردم.

سرم و بلند کردم که به وزرا نگاه کنم که با دیدن...

نفس توی سینه ام حبس شد... تمام خاطره هام باز مرور شد. فریاد جی مین.. اشک های من.. شمشیر..

سرم گیج میرفت..

گوانجونگ درست روبه روی من ایستاده بود. لبخند کریهی رو به من زد.

همین که خواستم بیوفتم لی هون دستم و گرفت و اروم گفت_ الان نه.. سعی کن تعادلت و حفظ کنی...

تا اون موقع اصلا متوجه حرف های امپراطور نمیشدم.

مطمئنم بودم اگه پام از اینجا بیرون بخوره بیهوش میشم چون همینطوریشم چشمام سیاهی میرفت. و با هر بار سیاهی رفتن چهره ی پر خون جی مین ظاهر میشد.

لی هون_ سرورم. فکر کنم بانو جیسو حال مساعدی ندارن.. بهتره به عمارتشون برگردن.

امپراطور نگاهی به چهره ی رنگ پریدم کرد و گفت_ درسته... بهتره بری.

تعظیمی کردم و با عجله از سالن تشریفات رفتم بیرون. همین که خارج شدم سرم گیج رفت و ناخودآگاه افتادم توی بغل لی هون..

اما

با اینکه هنوز به هوش بودم اما نمیتونستم تگون بخورم.

یهو تو هوا جا به جا شدم...

با سردرد شدیدی چشمام و باز کردم. تنها چیزی که یادم میاد این بود که توی بغل لی هون بی هوش شدم.

چرا یهو اینطوری شدم؟

چرا گوانجونگ اینجا بود؟

ندیمه ام وارد شد و گفت_ بانوی من.. باید لباس مخصوصتون رو براتون آماده کنم..

سرم و بلند کردم رو به ندیمه گفتم_ میتونی برام کاری بکنی؟

ندیمه با تعجب نگاهم کرد و گفت_ بفرمایید بانوی من

سرش و بالا آورد و گفت_همونی که تو خودتو واسش به اب و اتیش میزنی..

سرم و پایین انداختم.دیگه حتی نمیتونستم گریه کنم..

اونقدر گریه کرده بودم که اشکام خشک شده بودن.

لی هون_اگه اون به من شباهت زیادی داره پس...چرا از من دوری میکنی؟

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم.

_چون تو جی مین نیستی.شاید..شاید شبیه جی مین باشی..اما تو مثل اون نیستی..تو رفتارای اون و نداری.سرزنشات مثل اون نیست.تو مثل اون جذبه نداری.تو مثل اون مهربون نیستی.تو مثل اون دل رحم نیستی.جی مین خیلی مغروره.به هیچکس رو نمیده.اما دلی از دریا داره.توی چشمای تو،هیچی غیر از جاه طلبی نمیبینم.توی دلت سیاهی روشنه.اما جی مین فرق میکرد.تو حتی با برادرت حرف هم نمیزنی اما حتی اگه رو به رو هم که شده اون باهات حرف میزد.فهمیدی چرا؟من جی مین و توی وجود تو نمیبینم.پس هرگز و هیچکس نمیتونه برای من جی مین باشه.
پوزخندی روی لباش اومد.

با دستش جام مشروب رو بلند کرد و گفت_بهش حسودیم میشه.

یهو با عصبانیت جام و زمین کوبید و گفت_اما اون مرده..باید باور کنی..جی مین مرده..و حالا تنها من هستم..که میتونم برات جی مین باشم..مگه نمیگی من مثل اونم..پس چرا..

_تو مثل اون نیستی.(بغض گلومو گرفت و صدام میلرزید)بله..جی مین مرده..از اون دختر شاد و سرزنده ی قبلی هم دیگه خبری نیست.دختری که خبر شادی و خوشبخت بودنش تمام گوریو،گوگوریو،شیلا،هان و اراسروس و پر کرده بود دیگه مرده.جیسو مرد.زمانی که..زمانی که جی مین..به خاطر محافظت از من خودش و فدا کرد..شاهزاده گوریو نیستم اگه قاتلش و به عزاش نشونم..

بدون نگاه کردن بهش از الاچیق بیرون اومدم..

هرچی سعی میکردم دیگه گریه نمیومدم..اشکام خشک شده بودن و ابی توی بدنم نباشم که تبدیل به اشک بشه و به بخت بد من بباره.یا گذشته ام افتادم..چه قدر شاد بودم..

تک تک خاطره هام و مرور کردم..

زمانی که انداختم تو اب..نگاه های توی اراسروس..غذا دادن به فقرا..بوسیدن من..نجات دادنم..

هیچوقت فکر نمیکردم آخرین دیدارم باهات منتها به مرگش بشه..

یاد خنده هام افتادم..اون موقع چقدر میخندیدم.از زمانی که به اینجا اومدم حتی کوچیک ترین لبخندی ام روی لبام نیومده.

اما باید فراموشش کنم..فراموش میکنم که من از این دنیا نیستم..

فراموش میکنم که عاشق چه کسی بودم..فراموش میکنم که چه کسی من و عاشق کرد.

گذشته ام و فراموش میکنم..فراموش میکنم که شاهزاده گوریو بودم..و فراموش میکنم که من از آینده اومدم به اینجا.

اهی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم..

هر چی کردم نشد.چند بار دهنم و کش اوردم اما نمیشه..

صدای سانگ هی اومد_هی هی داری چیکار میکنی.

به طرفش برگشتم. با خنده به طرفم اومد و گفت_راستی من هیچوقت لبخند تو ندیدم. بزار ببینمم.

و دستش و دو طرف لبم گذاشتو کش آورد.

یاد این کار خودم افتادم زمانی که جونگ مین و مین هیون و با همین خندوندم.

سانگ هی خندید و گفت_خنده که انقد بهت میاد چرا نمیخندی.

تو همه چیز و فراموش میکنی جیسو.. همه چیزو..

سرم و بالا بردم و لبخند زدم.. من دیگه نمیتونم برگردم به اون دنیا.. حتی.. حتی زمانی که جی مین مرده.. چرا دیگه باید برگردم؟

سانگ هی با ذوق گفت_وای جیسو. تو بلدی بخندی؟

لعنتی! همین حرف و به جی مین گفتم... همین طوری ذوق کردم...

لعنتیییی. دست از سرم بردارین.

میخوام فراموش کنم لعنتی. چرا دست از سرم بر میداری...

سانگ هی جدی شد و گفت_جیسو؟

با اینکه توی چشمای شفافم اشک جمع شده بود لبخندی زدم و سرم و بلند کردم و گفتم_هوم؟

سانگ هی_واقعا جی مین... انقدر به لی هون شبیهه؟

سرم و به معنی بله تکون دادم.

سانگ هی_من مطمئنم جیسو.. مطمئنم که جی مین نمرده.

با بهت سرم و بالا اوردم و گفتم_تو... تو چیزی میدونی؟

سانگ هی_نه.. اما...

--سانگ هی.. امپراطور احضارت کرده..

با دیدن لی هون پشت سانگ هی قایم شدم..

چرا نداشت حرفش و کامل کنه.. لعنتی..

سانگ هی_اوه.. بعدا میبینمت جیسو..

سرم و تکون دادم و لبخندی زدم..

لی هون با تعجب گفت_خندیدی؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم_خندیدن من.. جرمه؟

لی هون_نه..

بهش تعظیم کردم و از کنارش رد شدم...

دلم گرفته بود..دوست داشتم برم بیرون..

هه..یادش بخیر..چقدر دزدکی با چه ریونگ بیرون میرفتم..

دلم برای هان هی..چه ریونگ..و جونگ مین هم خیلی تنگ بود..

یعنی اونا دلشون برای من تنگ میشه؟

باید برای آرامش روح جی مین به معبد برم و برایش دعا کنم..نفس عمیقی کشیدم و به طرف دروازه قصر حرکت کردم...

بی هدف قدم میزدم..مردم این جا از طاعون شدید رنج میبرن..طاعون..درسته..باید برم رز وحشی و رز سرخ بچینم.

درمان مردم میتونه سرگرمی خوبی برام باشه.

وارد جنگل شدم.

همش حس میکردم یه نفر داره تعقیبم میکنه.

بیخیالش به سمت گل های رز وحشی رفتم که سردی شمشیر رو روی گردنم حس کردم.

با ترس برگشتم عقب و با دیدن همون مرد سیاه پوش یعنی...گوانجونگ گل رز وحشی از دستم افتاد.

با ترس رفتم عقب..هنوزم صحنه ای که جی مین و کشت یادمه..هرگز نمیتونم جی مین و فراموش کنم.

گوانجونگ_ترسیدی؟نترس..همونجایی میفرستمت که جی مین و فرستادم.

چشمام از ترس گشاد شد..اون کشتش؟اون..اومده به دنیای من؟

پوزخندی زد و شمشیرش و برد بالا و من جیغ بلندی کشیدم و آماده مردن بودم اما...

هیچی حس نکردم..

چشمام و باز کردم..با دیدن مرد تمام سفید پوشی که شمشیرش و روی شمشیر گوانجونگ گذاشته بود و داشت با گوانجونگ مبارزه میکرد.

چی میشد اگه جی مینم شمشیرش همراهش بود و کشته نمیشد؟

حالا یقین پیدا کرده بودم که جی مینم مرده.

مرد ماهرانه توی هوا میرقصید و له طرف گوانجونگ حمله میکرد.

که ناگهان گوانجونگ زخمی شد.

مرد دستش و روی بازوش گذاشت و عقب رفت..گوانجونگ نگاه پر خشمی بهم انداخت و با سرعت از اونجا دور شد.

هنوز تو شک بودم اما با صدای افتادن چیزی به خودم اومدم.

مرد روی زمین افتاده بود..نه..

نمیخوام یه نفر دیگه به خاطر من بمیره...

با عجله به سمتش رفتم و بازوشو تو دستم گرفتم و گفتم_هی..خوبی..خدای من زخمی شدی.

سرش و بالا آورد و بهم نگاه کرد..حالا متوجه شدم که اون چقدر زیباست..

سریع سرم و پایین انداختم که بلند شد و ایستاد.

_هییییی ناییست.ممکنه خون ریزی کنی.

مرد_من با این چیزا از پا در نیام.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم_هر چی باشه..تو..یه..ادمی..بیا دیگه..بیا زخمت و درمان کنم.

از لحن حرفم تعجب کرد اما بعدش روی یه تخته سنگ نشست.لبخندی زدم و رز سرخ و سریع چیدم و روی زخمش گذاشتم.

_رز سرخ برای زخمم خوبه.متاسفانه اینجا دارویی نیست پس همین و مجبورم بزارم..

نگاهش و به صورتم دوخت و دستش و رو دستم گذاشت.

از حرکت ایستادم و بهش نگاهش کردم.

مرد_تو..کی..هستی؟

_من..جیسو هستم..ولی..تو کی هستی؟چرا من و نجات دادی؟

بعد از اینکه دیدم هیچی نمیکه شروع به بستن دستش شدم و بعد از تموم شدن لبخندی زدم و گفتم_تموم شد.

بلند شد و ایستاد.

_نگفتی کی هستی...راستی..ازت به خاطر اینکه نجاتم دادی ممنونم..

همین که خواستم سرم و به احترام خم کنم یهو یه خنجر از وسطمون گذشت.

با ترس پشت مرد ایستادم.ناخودآگاه حس میکردم اون از من مواظبت میکنه.

با دیدن لی هون تعجب کردم.

شمشیرش و در آورد که گفتم_نه..شاهزاده..اون جون من و نجات داد..

لی هون با تعجب نگاهم کرد و گفت_اون جون تو رو نجات داد؟هه.احتمالا نمیدونی اون کیه و احتمالاً اون نمیدونه با کی جنگیده.وگره نمیکند.از طرفش بیا کنار جیسو..

_چی داری میگی شاهزاده.اون زخمی شده..حتی اگه اون مجرمم باشه من میخوام نجاتش بدم..

به طرفش برگشتم و گفتم_به خاطر رفتار ایشون معذرت میخوام..خواهش میکنم سمت و بهم بگو تا بهت سر بزنم..زخمت عمیق..

مرد نگاهی بهم کرد و بعد از چند ثانیه گفت_وویی..جول..

وویی جول..اسم قشنگی بود.

_باشه من ...

دستم توسط یه نفر کشیده شد.

میدونستم لی هونه واسه همین تند تند رو به وویی جول گفتم_به دیدنت میام وویی جول.

لی هون به زور کشیدم.خندیدم و دستم و برای وویی جول تکون دادم.

لی هون_چطور با اون میخندی..اما با من نه.

با تعجب نگاهش کردم و بعدش نگاهم رنگ تمسخر گرفت و گفتم_هه.ادما..باید لیاقت بعضی از چیزا رو داشته باشن.

با این حرفم ایستاد.

به طرفم برگشت.

تو چشماش غم موج میزد.

اما دست خودم نبود..نمیدونم چرا..اما انگار داشتم به دست یک نفر دیگه کنترل میشدم و چیزایی که میگفتم دست خودم نبود_تو..بی لیاقت ترین شخصی هستی که توی دنیا دیدم..تو هرگز..جی مین من نمیشی..

با همون نگاه نافذ تو چشمام نگاه کرد و گفت_تو هم..هیچوقت..سویونگ من نمیشی.

پوزخندی زدم..با اینکه تعجب کرده بودم اما رفتارم دست خودم نبود_سویونگ تو؟مطمئنی سویونگ به خودت تعلق داشت؟

با این حرفم بهت زده نگاهم کرد.یهو انگار از یه خلسه خارج شدم.

قلبم به شدت درد گرفت.

از دردش نفس تو سینم حبس شد.

چشمام تا اخرین حد گشاد شد..

با عجله به سمت برگشت و گفت_ج..جیسو..

ناخودآگاه کلمه ای از دهنم بیرون اومد که خودمم از گفتنش تعجب کردم_جو..وون..

و بعدش سیاهی چشمام و گرفت...

چشمام و با وحشت باز کردم.

لی هون بالای سرم بود.

لی هون_حالت خوبه؟

با دیدنش جیغ بلندی کشیدم و از عمارت فرار کردم..جو وون داشت به سمت عمارت میومد که با دیدنش زدم زیر گریه و پریدم بغلش.

خودشم از تعجب خشکش زده بود.

دستش و روی شونه ام گذاشت و گفت_ج..جیسو..حالت..حالت خوبه؟

صدای لی هون اومد_جیسو..وایسا..

با ترس پشت جو وون قایم شدم و گفتم_جو وون اون میخواد من و بکشه..خواهش میکنم نجاتم بده.

لی هون به طرفم اومد که جیغ بلندی زدم و اومدم فرار کنم که جو وون مچ دستم و گرفت و محکم تکونم داد_به خودت بیا جیسو..نزار اون بهت غلبه کنه..اون میخواد تو رو تحت نظر خودش قرار بده..اون و از درونت بیرون بکش..به حرفاش گوش نده.

اون گوانجونگه.اون تو رو طلسم کرده به خودت بیا..

با ترس از جو وون فاصله گرفتم و گفتم_تو ام از افراد گوانجونگی اره؟تو ام میخوای من و بکشی؟
جو وون_نه نه جیسو..اون تورو طلسم کرده..اون تورو توی خلسه برده..به حرفاش گوش نکن..اون دروغ گوئه.

خلسه؟اون من و تو خلسه برده؟گوانجونگ؟چرا؟

عقب عقب رفتم و گفتم_ازتون میترسم..دست از سرم بردارید..جلو بیا..

دشمنه ام در آوردم و روی گردنم گذاشتم.

_اگه..اگه جلو بیای خودم و میکشم.

لی هون با عصبانیت به سمتم اومد و گفت_اون و از گردنت بکش کنار.

اومد دشمنه رو از گردنم کنار بکشد که گردنم و برید.

دستم و روی گردنم گذاشتم و به خون توی دستام نگاه کردم..خون...

”خون...”

خون...

خون...

خون...

خون جی مین...خونش روی زمین ریخت..فریادش..

اونا از افراد گوانجونگن جیسو..جو وون و لی هون با گوانجونگن..میخوان تورو بکشن.

به اونا اعتماد نکن.”

این صدا توی سرم میومد و هر دفعه بلند تر میشد تا اینکه جیغ بلندی کشیدم و گفتم_لعنتی...از ذهنم برو
بیروووون..دست از سرم بردارر .

یهو حس کردم یه چیزی از وجودم بیرون زد.

با وحشت به دود های سیاه شیطانی که از وجودم بیرون زدن نگاه کردم..

جو وون خندید و گفت_جیسو..تو تونستی..

با بهت نگاهشون کردم..

محکم تو بغل جو وون جا شدم.

محکم به خودش فشارم داد و گفت_تونستی...

چیو تونستم؟

من...

با وحشت گفتم_ بردنم؟ من.. من با اون نمیرم.. اون جی مین من و کشت.. من چطور باید با اون برم؟

جو وون_ چون تو در برابر نیروهاش مقاومت کردی. اما تو نباید بری.

_ امپراطور.. اون نمیتونه کاری بکنه؟

_ قدرت.. گوانجونگ از امپراطور بیشتره..

نفس عمیقی کشیدم که قلبم زره ای تیر کشید.

_ دلیل.. دلیل درد قلبم به نیروهای گوانجونگ ربط داره؟

با تعجب گفتم_ قلبت؟ قلب.. ربطی به نیرها نداره.. تو.. مطمئنی قلبته؟

سرم و به معنی اره تکون دادم.

حرفی نزد و سرش و پایین انداخت..

بیماری... قلبی...

هاه. واقعا؟ قلبم بیماره؟ چه بهتر. کاش بمیرم راحت بشما.

از فکرم خنده ام گرفت و با ذوق از عمارتم بیرون رفتم. ندیمه ام جلومو گرفت و گفت_ بانوی من.. بارون شدیدی میاد. بهتره به عمارتتون برگردین.

_ او او. حیف نیست توی این هوای به این خوبی نرم بیرون؟ بیا بریم بیا برییم.

ندیمه که سعی میکرد به خاطر رفتارهای بچه گانه من نخنده گفت_ بانوی من.. شما اجازه ندارین بیرون برین.

_ اگه من بانوی توام.. باید از من پیروی کنی.

ندیمه_ اخه بانوووی من.

_ او هوع. این یه دستوره.

خندید و سرش و پایین انداخت.

هوا به شدت سرد بود و این ندیمه و ندیمه ارشدم مجبور بودن توی اون هوای سرد بیرون بی ایستن. مخصوصا زمانی بیشتر سرد شد که دونه های برف شروع به باریدن کردن.

رو به ندیمه هام گفتم_ هی.. سریع بیاید داخل.

ندیمه و ندیمه ارشدم اولش قبول نکردن اما وقتی دیدن دارن منجمد میشن از من زودتر پریدن داخل.

_ پیییشششششش.

با خنده داخل شدم و سر جام نشستم. پارچه گلدوزیم و در آوردم و شروع به دوختن گلدوزیم کردم.

گلدوزی رو از ۱۳ ساله گی یاد گرفته بودم و ۷ ساله که همیشه تمرین میکنم و به همین دلیل گلدوزی من توی گوریو تکه.

نگاهی به چهره پسری با موهای روشن و کلاه حصیری انداختم.

دستی روی صورتش کشیدم. دستش روی کلاهش بود و انگار که کلاهش و بالا کشیده بود و با همون چشمای شفافش به چیزی خیره بود.

گلدوزی جی مین بود.

ندیمه ام حیرت زده گفت_واااای بانوی من.این گلدوزی بی نظیره.خیلی شبیه شاهزاده لی هون هستن.اما..چرا موهای ایشون و روشن کشیدین و براشون کلاه حصیری کشیدین؟عالیجناب از کلاه حصیری متنفرن.

_این که...این که لی هون نیست..

با تعجب گفت_پس..ایشون کی هستن بانو؟

_این..لی..جی..مینه..

ندیمه با تعجب گفت_لی جی مین؟هااااه همون کسی که گفتین به شاهزاده خیلی شبیه هه؟

لبخندی زدم و گفتم_بله..اما..گفتم که اون..مرده..

ندیمه_اگه اون زنده بود و عالیجناب و میدید به نظرم خیلی جالب میشد.بانوی من؟شما جی مین و دیدین؟

_بله..من اونو دیدم.

ندیمه_واااای چه قدر خوب.

دیگه به حرفهای ندیمه ام گوش ندادم و گلدوزی و برداشتم و پنجره رو باز کردم.برف بند اومده بود و همه جارو برف گرفته بود.

لبخندی زدم.

اجازه ندادم ندیمه هام بیرون برن.توی زمان ما بهار بود و اینجا زمستونه.

روزای اولی که اینجا اومدم...

راستی تا الان ولیعهد رو انتخاب کردن نه؟درسته...

جی مین من مرد..میونگ را جای من رو تصاحب کرد و خب... همه فکر میکنن من مردم.

اگه..اگه یه روزی..بتونم برگردم به دنیای خودم چی؟اون برادرا بهم اجازه میدن من از این دنیا برم؟

با یاد وویی جول با عجله بلند شدم.قرار بود زودتر به دیدنش برم.

با عجله از پنجره بیرون پریدم و از در پشتی قصر به سمت جنگل رفتم.

وای خدا جون.حالا من خونه ی این و از کجا گیر بیارم؟

همونطور که داشتم میرفتم یهو پام گیر کرد.جیغ بلندی کشیدم و منتظر افتادنم از دره بودم که با ترس چشمام و باز کردم.

از کوه اویزون بودم و وویی جول دستم و گرفته بود.

وویی جول_اون یکی دستت و بده.عجله کن.

اون یکی دستم و به سختی بهش دادم و محکم کشوندم بالا.

وقتی اومدم بالا با تشر گفت_اخه واسه چی توی این برف اومدی اینجا؟

_آیییییییییی خب من قوالم و یادم رفته بود،اومدم بهت سر بزمن وووووویییییی جووووول.

خندید و گفت_اگه همینجا بمونی خوراک گرگا میشی و تو این و میخوای؟

با ترس بلند شدم و گفتم_وویی جول؟اینجا گرگ داره؟

وویی جول_یههههه(بلههههه).

با ترس جیغی زد و پریدم بغل وویی جول که باعث قهقهه وویی جول شد.

به طرف خونه اش حرکت کردیم و وارد شدم.

روی صندلی نشستم و برام چای ریخت.

وویی جول_راستی تو..کی هستی؟

_من و نمیشناسی مگه؟من جیسو ام..

وویی جول_از طرز لباس پوشیدنت مشخصه از طبقه اشرافی.بگو ببینم.تو کی هستی!

_قطعا خبر اینکه یه دختر از آینده اومده رو شنیدی.من همون دخترم..

با بهت نگاهم کرد و گفت_تو..تو دختری هستی که از آینده اومده؟

_بلههه.

لبخندی زد و گفت_همیشه فکر میکردم که آینده چطوریه؟و یا ادمای آینده چه شکلی ان.

خندیدم و گفتم_منم مئه توام.دم دارم.شاخ دارم.دندوام تیزن و

تا عصر اونروز کلی با وویی جول خوشگذروندم و تقریبا غروب بود که از خونه اش بیرون رفتم و به سمت قصر رفتم...

روزای اولی که اینجا اومدم...

راستی تا الان ولیعهد رو انتخاب کردن نه؟درسته...

جی مین من مرد..میونگ را جای من رو تصاحب کرد و خب... همه فکر میکنن من مردم.

اگه..اگه یه روزی..بتونم برگردم به دنیای خودم چی؟اون برادرا بهم اجازه میدن من از این دنیا برم؟

با یاد وویی جول با عجله بلند شدم.قرار بود زودتر به دیدنش برم.

با عجله از پنجره بیرون پریدم و از در پشتی قصر به سمت جنگل رفتم.

وای خدا جون.حالا من خونه ی این و از کجا گیر بیارم؟

همونطور که داشتم میرفتم یهو پام گیر کرد.جیغ بلندی کشیدم و منتظر افتادنم از دره بودم که با ترس چشمام و باز کردم.

از کوه اویزون بودم و وویی جول دستم و گرفته بود.

وویی جول_اون یکی دستت و بده.عجله کن.

اون یکی دستم و به سختی بهش دادم و محکم کشوندم بالا.

وقتی اومدم بالا با تشر گفت_اخه واسه چی توی این برف اومدی اینجا؟

_آیییییش خب من قولم و یادم رفته بود، اومدم بهت سر بزنم ووووووییییی جوووول.

خندید و گفت_اگه همینجا بمونی خوراک گرگا میشی و تو این و میخوای؟

با ترس بلند شدم و گفتم_وویی جول؟ اینجا گرگ داره؟

وویی جول_یههههه(بلهههه).

با ترس جیغی زدم و پریدم بغل وویی جول که باعث قهقهه وویی جول شد.

به طرف خونه اش حرکت کردیم و وارد شدم.

روی صندلی نشستم و برام چای ریخت.

وویی جول_راستی تو..کی هستی؟

_من و نمیشناسی مگه؟ من جیسو ام..

وویی جول_از طرز لباس پوشیدنت مشخصه از طبقه اشرافی..بگو ببینم..تو کی هستی!

_قطعا خبر اینکه یه دختر از آینده اومده رو شنیدی..من همون دخترم..

با بهت نگاهم کرد و گفت_تو..تو دختری هستی که از آینده اومده؟

_بلههه.

لبخندی زد و گفت_همیشه فکر میکردم که آینده چطوریه؟و یا ادمای آینده چه شکلی ان.

خندیدم و گفتم_منم مئه توام..دم دارم..شاخ دارم..دندوام تیزن و

تا عصر اونروز کلی با وویی جول خوشگذروندم و تقریبا غروب بود که از خونه اش بیرون رفتم و به سمت قصر رفتم...

اروم در و بستم و خواستم جیم بشم تو تختم که در با صدای بدی باز شد.

برگشتم و با دیدن لی هو با اون حال پریشون بهت زده شدم.

لی هون_معلوم هست کجا بودی؟سربازا کل قصر و دنبالت گشتن.

_ولی من..من..پیش وویی جول بودم.

لی هون_و..وویی..جول؟

سرم و تکون دادم و گفتم_بله.

دستم و کشید و گفت_امپراطور خیلی عصبیه..نباید سر خودانه بیرون میرفتی..باید هرچه سریع تر بریم پیشش.

با عجله به سمت عمارت امپراطور رفتیم و وارد شدیم.

همه شاهزاده ها اونجا بودن.

امپراطور پشتش به ما بود و با داد گفت_مگه نگفتم کسی رو نمیپذیرم؟

لی هون_سرورم..من بانو جیسو رو اوردم.

امپراطور برگشتو با دیدن من گفت_تو خودت یه شاهزاده ای..میدونی که جرم خارج شدم بدون اجازه از قصر

چیه. واقعا گوریو انقد بدبخت و بیچاره میشه که شاهزاده ای مثل تو داره؟

از عصبانیت دستام مشت شد و خوب میدونم که صورتم قرمز شده.

با حرص گفتم_ شما من رو اینجا بزور نگه داشتید و حالا هم دارین به کشور من بی احترامی میکنین. اراسروس هم واقعا بدبخته که شاه ظالم و ستمگری مثل شما داره. تا حالا شده یک بار. یک بار هم که شده برین و وضعیت مردمتون رو چک کنید؟ ایا تا حالا صدای فریاد های مردم سرزمینتون رو شنیدین؟ اما امپراطوری گوریو هر ماه خودشون به دیدن مردم میرن و کمکشون میکنن و هر هفته شاهزاده هاش رو مخفیانه میفرسته تا به مردم کمک کنه. حتی اگه گوریو ضعیف باشه مردمش از اون راضین و امپراطورش و ستایش میکنن.

امپراطور از عصبانیت شمشیرش رو بیرون کشید و به طرفم اومد و گفت_ ای گستاخاااااااااا.

شمشیرش و روی گردنم گذاشت. زانو زدم و گفتم_ اگه قراره من و بکشین.. خب بکشین. برای من افتخاره که جونمو فدای گوریو میکنم و برای کشورم میمیرم.

امپراطور شمشیرش رو بالا برد و با عصبانیت فریاد زد. چشمام و محکم روی هم فشار دادم و از ته دل خوشحال بودم که بالاخره زندگیم به پایان میرسه.

صدای فریاد امپراطور و شکستن چیزی.

چشمام و باز کردم و با گلدون شکسته مواجه شدم.

امپراطور_ حیف که به تو نیاز داریم وگرنه.. خودم با دستای خودم میکشتمت دختره ی بدبخت.. اون و توی اقامتگاهش زندانی کنین و بهش اب و غذا هم ندیدن. هیچکس حق ملاقاتش رو نداره.

ندیمه ها به طرفم اومدن و بازو هام و گرفتن اما خودم و تکون دادم و با داد گفتم_ خودم میتونم برم.

تعظیمی کردن و عقب رفتن.

نگاهی پر از نفرت به امپراطور انداختم و بدون کوچیک ترین نگاه به شاهزاده ها که با نگرانی بهم خیره شده بودن بیرون رفتم..

.چویی جو وون.

_احمقاااااااااااا برین کنار. چطور جرعت میکنین جلوی شاهزاده بی ایستین؟

سرباز تعظیمی کردو گفت_ متاسفام اما نمیتونم.

_احمقق اون بیماره. هر لحظه ممکنه که قلبش از حرکت بی ایسته. با کنار میری یا با بدترین شکنجه میکشمت.

سرباز به ناچاری کنار رفت و با سرعت در اتاق و باز کردم و داخل رفتم.

روی زمین افتاده بود و بی هوش شده بود.

یک ماه بود که نه غذا خورده بود نه اب. حتی بیرون هم نرفته بود.

تو بغلم گرفتمش و گفتم_ جیسو.. جیسووو.

با سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت طبیب خانه قصر بردمش.

طبیب با دیدن جیسو گفت_ق.. قربان..

_اون داره میمیره.. عجله کن.. هرچی پول بخوای بهت میدم..

تعظیمی کرد و به سمت جیسو رفت و شروع به کار کرد.

در با شدت باز شد و لی هون وارد شد.

با ظاهری اشفته گفت_جیسو کجاست؟اون کجاست لعنتییییی؟

طیب از اتاق بیرون اومد و گفت_سرورم.متاسفام که این و میگم اما...ایشون به شدت به بیماری قلبی دچار شدن و تنها با یک چیز امکان خوب شدنشون هست.

لی هون_چی..بهم بگو طیب..چی جیسو رو برمیگردونه؟

طیب_گلی در گوریو وجود داره که میتونه به قلبشون کمک بسیار زیادی بکنه.

لی هون با عجله اسم کوه و پرسید و از قصر بیرون رفت.چرا انقد برای اون نگرانه؟

چرا خودم انقدر برای جیسو نگرانم؟چرا؟چون اون دختر...کسیه که..تونست...قلب من و به تصرف بگیره.

سرم و تکون دادم و گفتم_اون یکی دیگه ارو دوست داره.

یکی توی درونم داد زد_اما اون مرده.تو میتونی صاحب جیسو بشی.

_اما شباهت لی هون به کسی که دوستش داره چی؟اگه اون عاشق لی هون باشه چی؟

همون صدا باز گفت_اون بیشتر با تو خوبه.به تو نزدیک تره.برای داشتنش بجنگ..چویی جو وون...

در با شدت باز شد و جسم بی هوش لی هون روی زمین افتاد.با سرعت به سمتش رفتم و گفتم_لی هون؟لی هووون؟

بی هوش شده بود.دستش زخمی شده بود و پاش تیر خورده بود.پس احتمالاً درگیر شده.بلندش کردم و با عجله به سمت عمارتش بردم و طیب و خبر کردم.

ملکه و امپراطور پیشش بودن به خاطر همین تصمیم گرفتم برم ببینم چه اتفاقی برای جیسو افتاد.

همین که وارد محوطه حیاط شدم مرد سفید پوشی رو دیدم که پشتش به من بود و شنل داشت.

_هی..تو کی،هستی؟

کمی به طرفم چرخید و گفت_یه ناشناس.

دستم و روی شمشیرم گذاشتم و گفتم_اینجا چیکار داری؟

مر د_به،دیدن جیسو اومدم.

جیسو؟اونو از کجا میشناسه؟

_تو اون و از کجا میشناسی؟

مرد_اون کسی بود که جون من و نجات داد.

با شک بهش نگاه کردم و گفتم_خب..حالا میتونی بری..حالش خوبه..

کامل به طرفم برگشت..

خ..خدای من..جیسو..جیسو چرا این و نجات داده؟

شمشیرم و بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم و گفتم_جیسو میدونه تو کی هستی؟

وویی جول سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت_نه..نمیدونه..و نمیخوامم بدونه.بهش نگو..

_هاه..برای چی نباید بهش بگم که داره با کی رفت و امد میکنه؟او...

همین که خواستم ادامه ی حرفم و بزمن صدای جیغ جیسو از اتاق بلند شد.

با عجله وارد اتاق شدم.

ندیمه اش گرفته بودش و فکر کنم داشت به خاطر قلبش درد زیادی رو تحمل میکرد.

یقه طیب و گرفتم و گفتم_چیکارش کردی؟

طیب_قربان.برای خوب شدن بانو باید درد زیادی رو تحمل کنن.احتمالا به خاطر شکست روحی که خوردن این طوری شدن.تنها کسی که بهش آرامش میده میتونه اونو برگردونه.

یقه اش و ول کردم.سر درگم به جیسو نگاه کردم.

بیهوش بود اما مشخص بود درد زیادی برای قلبش میکشه.

دونه دونه عرق از پیشونیش میریخت.

کسی که بهش آرامش میده؟توی این مدت اسم تنها کسی که برده جی مین بود..

جی...مین..و..لی هون..اون گفت که..

اونا به هم شبیه ان.نه..هرگز..

نمیتونم این کار و بکنم...

اما..اگه جیسو بمیره؟اگه دیگه نبینیش چی؟

می ارزه؟

با تمام سرعتم به سمت اتاق لی هون دویدم.

در و باز کردم.در حال خوردن دارو بود.سرش و بالا گرفت.

نفس زنان گفتم_جیسو...داره میمیره...فقط..تو میتونی نجاتش بدی..

با این حرفم با تمام سعیش از جا بلند شد..

به کمکم به سمت طبابت خانه رفتیم..

وارد شدیم..

طیب به طرفمون اومد و گفت_کاری از من ساخته نیست..

رو به لی هون گفتم_شبا هت بی اندازه تو به جی مین میتونه به جیسو آرامش بده..برش گردون...خواهش میکنم..

چند ثانیه بهم خیره شد و بعدش به طرف جیسو رفت.

دستش و تو دستاش گرفت..

لی هون_جیسو..برگرد..میدونم..میدونم از این زندگی سیری..اما..برگرد..برگرد..تو میتونی..به قلبت طاقت بده..برگرد..

جیسو جیغ بلندی کشید و چشماش تا آخرین حد باز شد..

اما بعدش یهو از هوش رفت..

طیب با خوشحالی گفت_خداروشکر..اثر کرد..شبهت شما به اون شخص اثر کرد..

پوزخندی روی لبم اومد..

شبهت بی اندازه؟لی هون فقط با یه شبهت میتونه به جیسو آرامش بده؟

نمیزارم..جیسو..مال خودمه..

پوزخندی روی لبم اومد و به سمت قصر شرقی(اقامتگاه امپراطور)حرکت کردم...

.جیسو.

دو سه روزی از زمانی که اون دارو رو بهم داده بودن میگذشت.تو این مدت که اصلا قلبم درد نگرفت.

توی جام نشسته بودم که ندیمه با عجله و جیغ وارد شد و گفت_بانوی مننن بانوییی مننن.

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم_چی شده؟

ندیمه_همین الان خبر آوردن که شاهزاده لی هون قراره با شاهزاده چین ازدواج بکنه..

قلبم برای لحظه ای تیر کشید..

من جی مین و از دست دادم..فکر میکردم چون لی هون مثل جی مینه میتونم کنارش بمونم.

حسی که وقتی دستم و گرفت.

من عاشق جی مینم اما..اینکه اونا مثل همن من و گیج میکنه..

اما هیچکس برای من جی مین نمیشه این و به خودشم گفتم.

لبخند تلخی روی لبام اومد و گفتم_ارزوی خوشبختی براشون میکنم..

به کمک ندیمه ام لباسم و پوشیدم.

همون لباس مشکی..حاضر نیستم هیچ لباس دیگه ای غیر از این بپوشم.

اهی از ته دل کشیدم و گفتم_جی مین مرده..بهش فکر نکن..

از اقامتگاهم بیرون رفتم.

سر پل شاهزاده لی هون و دیدم.بهش تعظیم کردم و خواستم رد بشم که با لحن خندونی گفت_نمیخوای امروز به دیدن

گل های رزابی و سرخ بری؟قرار بود برای درمان خوابم بهم کمک کنی.

به طرفش برگشتم و با سرد ترین لحنم گفتم_متاسفام شاهزاده.این روزا سرم خیلی شلوغه.با اجازه..

از طرز حرف زدنم خشکش زده بود.

به طرف گلخانه قصر حرکت کردم.

شاهزاده سانگ هی نشسته بود و به گل ها رسیدگی میکرد. کنارش نشستم و گفتم_شاهزاده هه؟

به طرفم برگشت و با دیدنک لبخندی زد و گفت_خواهر جیسو.

لبخندی زدم و گفتم_شاهزاده..بازم که دستتونو با گل ها زخمی کردین..

دستمال سفیدی از استینم بیرون اوردم و به دستش بستم.

سانگ هی روی زمین نشست. منم صاف رو زمین نشستم.

سانگ هی_میدونی جیسو؟ما از دنیای آینده با خبریم.به ما خبر رسیده بود که تو دختر خیلی خیلی شادی هستی.اما..از وقتی که به اینجا اومدی...هیچوقت خنده ی از ته دلت و ندیدم..

لبخند تلخی زدم و گفتم_من خوبم..شما مواظب خودتون باشین..

سانگ هی_چرا همیشه سیاه میپوشی!

سرم و پایین انداختم که اشکم و نبینه.

بلند شدم و گفتم_بخشید اما فکر کن کار های زیادی دارم..بعدا ملاقاتتون میکنم.

با عجله از گلخانه بیرون اومدم.ناخوداگاه صدای گریه بلند شد.

سرم پایین بود و داشتم گریه میکردم که حس کردم یکی بغلم کرد.

سرم و بردم بالا و با دیدن جو وون گریه شدت گرفت و بلند زدم زیر گریه.

من و بیشتر به خودش فشرد و گفت_به زودی دردت همه تموم میشن..

لی هون.

صدای گریه یه دختر میومد.به سمت صدا رفتم.

جیسو بود که گریه میکرد و جو وون جلوش بود.اول قدمی به سمتش برداشتم اما با کار جو وون خشک شدم..

با این کارش گریه شدت گرفت.

دستام مشت شد..چرا نمیتونم اونو مال خودم بکنم؟چرا؟

از حرص چشمام و روی هم فشردم و به سمت اقامتگاهم راه افتادم...

.جیسو.

به امپراطور تعظیمی کردم و سر جای مخصوصم نشستم.

چای رو برداشتم اما با حرف امپراطور به لبم نزدیکش نکردم.

امپراطور_امروز رسمی شدن خبر ازدواج پسر من با شاهزاده چین رو اعلام میکنم..و همینطور...شاهزاده جیسو..که از

اینده به اینجا اومده باید.. با شاهزاده جو وون ازدواج کنه.
خشکم زد.. فنجان از دستم افتاد و صدای گوش خراش و بلندی رو ایجاد کرد.
نگاه ها به سمتم چرخید. بلند شدم و با اعتراض گفتم.. س... سروم.. من.. من..
امپراطور همین که گفتم.. تو باید جو وون ازدواج کنی.. فقط با جو وون.. این خواسته شخص جو وون بود. مراسم
ازدواج شما دومین روز از هفته آینده خواهد بود.
و از جایگاهش بلند شد و رفت.
پاهام سست شد. چند قدم برداشتم که میخواستم بیوفتم.
نه.. پس چی مین چی؟.. خدای من..
چشمام پر از اشک شده بود. به جو وون نگاه کردم.
سرش پایین بود و مشغول چای خوردن بود.
سرم و با ناباوری تکون دادم و گفتم.. نه.. نه..
عقب عقب رفتم و با سرعت برگشتم و از الاچیق بیرون رفتم.
اشکام سرعت گرفته بود.
نه.. من نمیتونم با جو وون ازدواج کنم.
ازدواجم با جو وون یعنی هرگز برگشتم.
با بغض روی زمین افتادم.
کل قصر و دویده بودم و پشت اقامتگاهم به زانو در اومده بودم.
دستم و روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه.
دستی روی شونه ام نشست.
برگشتم و با دیدن فرد سفید پوش رو به روم خواستم جیغ بزنم که سریع نقابش و کنار زد.
وویی جول بود. با دیدنش بغضم بیشتر شد و خودم و پرت کردم بغلش.
دستش و روی شونه ام حس کردم.
وویی جول.. چی شده جیسو؟ چه اتفاقی برات افتاده؟
_ام.. پراطور میخواد.. من و به زور.. همسر.. همسر جو وون بکنه. و زدم زیر گریه..
با چشمای درشت بهم نگاه کرد و بعدش یهو عصبی شد و گفت.. نجاتت میدم جیسو.. نگران نباش.. به موقع نجات
میدم..
با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند آرامش بخشی به روم پاشید...

ندیمه تعظیمی رو بهم کرد و گفت_بانوی من..اومدیم تا برای مراسم ازدواج امدتون کنیم...

قطره اشکی از گونه چشمم چکید..

من و ببخش جی مین.

به سمتشون برگشتم و گفتم_کارتون و انجام بدید.

بعد از گذشت چند دقیقه لباسام و پوشیدم.ندیمه ها صورتم و ارایش کردن.

اصلا غذا نخورده بودم و به شدت ضعف کرده بودم.اما برام مهم نیست.

ندیمه ها کنار کشیدن و یکیشون گفت_کارمون تموم شد.باید به محل جشن برین..

اشک تو چشمام جمع شد.

پس تموم شد..

میدونم داری از آسمان ها تماشام میکنی جی مین..

پس ازت میخوام من و ببخشی..

به سمت در قدم برداشتم.

قلبم درد میکرد اما توجهی ندادم.

بیرون رفتم.

توی راه لی هون با سرعت به سمتم اومد و گفت_تو واقعا میخوای با مین هیون ازدواج کنی؟

سرم و پایین انداختم و با این که این حرف از ته دلم نبود گفتم_شما ام میخوایین با بانوی چین ازدواج کنین.

لی هون_اون..اون فقط برای پیدا کردن جاسوس و دریافت موقعیت مکانی چین بود.قرار نیست من با اون ازدواج کنم.بعد از مدتی به دستور خود پدر منقض میشه.

اشک تو چشمام جمع شد و به چشماش خیره شدم.

_سرورم..دیگه دیره..هیچ کاری نمیتونم بکنم..من باختم..به خودم باختم..سرنوشتم اینه..باید بسوزم و بسازم..

تعظیمی کردم و خواستم رد بشم که گفت_اگه..اگه نمیخوای به این ازدواج تن بدی..فقط بهم بگو..

سرم و تکون دادم و گفتم_از لطفتون ممنونم سرورم.اما من نمیتونم.

و از کنارش رد شدم..

به محل جشن رسیدم.جو وون لبخندی به روم زد.

نمیتونستم بخندم.اون حتی مین هیون نیست...

مردی داد زد_عروس و داماد وارد میشونددددد.

چشمام و بستم.به همراه جو وون راه افتادم.

خدای من..

داشتیم به سمت جایگاه میرفتیم..

یعنی تموم شد؟ جی مینم رفت...

من و ببخش.. من مجبورم جی مین...

چشمام و بستم تا کسی اشک توی چشمام و نبینه. اما ناخودآگاه قطره اشکی از گونه ام چکید.

لعنتی!

به سمت جایگاه رسیدیم و تعظیم کردیم.

مرد شروع به خوندن کرد_ در روز دهم از ماه ششم سال ۱۸۱۳ میلادی، شاهزاده جو وون، از خانواده چویی و از خاندان امپراطور. شاهزاده جیسو، از خانواده سو و دختری از آینده. را هم....

همین که خواست ادامه اش و بگه صدای شمشیر و جیغ بلند شد.

صدای تیر اندازی بلند شد.

با ترس بلند شدم و به عقب نگاه کردم.

خدای من... امکان نداره..

وویی جول؟

یه دفعه در باز شد و گوانجونگ وارد شد. قلبم از حرکت ایستاد.

اون...

چند نفر از درباریان و ندیمه ها کشته شده بودن.

سرباز ها گارد گرفته بودن.

وویی جول دست کشید و شمشیرش و پایین آورد و پشت سر گوانجونگ ایستاد..

اون... اون..

جزو افراد گوانجونگه؟

اون.. به من دروغ گفت؟..

صدای داد گوانجونگ تنم و لرزوند_ چطور جرعت کردین که اون دختر و به عقد شاهزاده جو وون در بیارین.. هر دختری که جلوی نیرو هاش شیطانی من مقاومت کنه باید مال من بشه... این و که فراموش نکردیننن.

نور امیدی توی دلم باز شد.. گوانجونگ برای نجات من اومده؟

لی هون نفس زنان وارد شد. با دیدن اوضاع چشماش گرد شد و شمشیرش و در آورد.

گوانجونگ با یک حرکت به یکی از افرادش اشاره کرد.

دستم یهو کشیده شد و سردی شمشیر و حس کردم.

امپراطور با خشم بلند شد و گفت_ چطور جرعت میکنی گوانجونگ؟ من امپراطور این سرزمینم.

گوانجونگ_ تو هیچی نیستی... تو... هه.. من تو رو به تخت نشوندم... هر لحظه که بخوام تو رو از این تخت پایین

میکشونم..یا اون دختر و به من میدین..یا همین الان کشته میشه..

اون مرد من و درست وسط مرکز جشن قرار داد و گوانجونگ داد زد_شاهزاده جیسوووو.امپراطور و فرزندانش و ملکه بودن که شمارو از اون دنیا بزور به اینجا آوردن.اونا بودن که شمارو یک ماه زندانی کردن و باعث بیماری قلبیتون شدن.اونا بودن که به زور میخوان شما رو با پسرشون مزدوج کنن.همراه من میاین یا اینکه اینجا میمونید و تا آخر عمرتون زجر و سختی رو تحمل میکنید؟

قلبم؟اینده؟جی مین؟یک ماه؟

طرف کی رو بگیرم؟

طرف گوانجونگی که جی مین و کشت و الان به نجاتم اومده و طرف وویی جولی که بهم دروغ گفت؟یا طرف کسی برم که من و از دنیای خودم بیرون کشوند،باعث بیماری قلبیم شد،زندانیم کردن، و الانم میخوان بزور من و مزدوج کنن؟

مگه خودم از جی مین کمک نخواستم؟

اون برام کمک فرستاده.بله..

مرد از پیشم کنار رفت.

لی هون داد زد_جیسو..گوانجونگ کسی بود که جی مین و کشت..

وویی جول هم از پشت سرم فریاد زد_اون هم کسی بود که تو رو ازکنار خانواده ات جدا کرد.

به طرف وویی جول برگشتم که جو وون داد زد_جیسو..اونا باعث درد و عذابت شدن..اونا خوبت رو نمیخوان..

به طرف جو وون برگشتم..

چیکار کنم؟تو بهم بگو جی مین؟

من چیکار کنم؟

چشمام و بستم.

بعد از چند دقیقه بازشون کردم.اروم عقب عقب رفتم..

لی هون ناباور بهم نگاه کرد.

اشک تو چشمام جمع شد.

_من..با گوانجونگ میرم..حداقل..اونا من و بزور با کسی مزدوج نمیکنن.

بعد با سرعت به عقب برگشتم و دویدم و خودم و پشت وویی جول قايم کردم.

گوانجونگ پوزخندی روی لباش اومد و گفت_دیدین که

..

وویی جول بازو هام و گرفت و گفت_حالت خوبه؟دیر که نرسیدیم.

لبخند تلخی زدم و گفتم_نه..

گوانجونگ و افرادش برگشتن.قدمی به همراه وویی جول برداشتم که لی هون داد زد_ههههه.جیسووو.

خواست به سمتون بیاد که سربازا اجازه ندادن.

سرم و برگردوندم و به کمک وویی جول سوار اسب شدم و از دروازه خارج شدیم...

آخرین نفری بودم که از اسب پیاده شدم.

گوانجونگ به طرفم برگشت و گفت_ میتونی بری استراحت کنی..وویی جول، ببرش.

وویی جول با سر بهم اشاره کرد که دنبالش برم.

نمیخواستم جلوی اونا ضعف نشون بدم و ضعفم و پنهون کردم.

از اونا دور شدیم و به سمت اقامتگاه متوسطی به راه افتاد.

اما...

وویی جول.

صدای افتادن چیزی اومد. به عقب برگشتم و با دیدن جسم بیهوش جیسو به سمتش رفتم و بغلش کردم_ جیسو؟ ه..هی.. جیسو؟ حالت خوبه؟

سرش و اروم تکون داد.

با عجله به سمت اتاق بردمش و روی تخت گذاشتمش.

_میرم طبیب و بیارم. طاقت بیار.

خواستم برم که دستم و گرفت و گفت_ وویی.. جو..ل. به کسی چیزی نگو.. خودم خوب میشم.. تنهام بزار..

یک ماهی از زمانی که به اینجا اومدم میگذره.

لبخندی روی لبم اومد.

به نظرم اینجا خیلی خوبه.

گوانجونگ اونقدرها هم ترسناک نیست.

یا شایدم...

با من خیلی مهربونه..

ندیمه ام به طرفم اومد و گفت_ بانوی من؟ قراره سرورم گوانجونگ موضوع مهمی رو مطرح بکنن، برای همین امروز همه شاهزاده ها و وزرا به این جا میان. باید خودتون و آماده بکنین.

شاهزاده ها؟

_بگو ببینم... شاهزاده لی هون.. لی هون.. ازدواج کردن؟

ندیمه_ مدتی از نامزدی ایشون با شاهزاده چین میگذشت که به طرز عجیبی از هم جدا شدن. خیر بانوی من... ایشون ازدواج نکردن.

نفس اهسته ای کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم.

خدای منن.

اخره چرا این لباس سفیده؟

استینای لباس و گرفتم و چپ و راستش کردم.

هووووف.

شبهه وویی جول میشم که.

با هر بدبختی که شد لباس رو پوشیدم و به سمت سالن شورا حرکت کردم..

وارد شدم و تعظیمی کردم.

به سمت جایگاهم که بعد از وویی جول بود رفتم و نشستم.

حس خوبی نداشتم به خاطر همین ناخو آگاه دست وویی جول و از زیر میز گرفتم.

با تعجب به سمتم برگشت و گفت_ چرا دستت انقد سرده؟

سرم و تکون دادم و گفتم_ چیزی نیست..

نگاه یکیو حس کردم.

سرم و بلند کردم و با چشمای لی هون برخورد کردم.

پوزخندی روی لب هاش خود نمایی میکرد.

سرم و پایین انداختم که گوانجونگ گفت_ امروز، همه شما رو جمع کردم تا موضوع مهمی رو بهتون بگم.. وویی.. جول.. یکی از بهترین افراد و دست راست منه. و همچنین.. شاهزاده جیسو...

مکتی کرد و بهم نگاه کرد.

بعدش روشو برگردوند و گفت_ اون تونست در مقابل نیروهای شیطانی من مقابله کنه پس.. من میخوام جیسو و وویی جول رو به عقد هم دربیارم..

صدای پوزخند جو وون بلند شدم.

با تمسخر به گوانجونگ نگاه کرد و گفت_ شما... شما میخواین همسر من و به عقد فرد دیگه ای در بیارین؟ اما من هنوز زندهم.. و اون قانونا.. همسر منه..

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم.

گوانجونگ با فریادی گفت_ مدرک تو کجاست؟ ما قبل از گفتن سوگند نامه رسیدیم. (نکته: زمانی که سوگند نامه رو بخونن رسماً همسر هم خواهند شد)

جو وون خندید و گفت_ احتمالشو میدادیم که تو برای بازپس گرفتن جیسو مراسم ازدواج و به هم بریزی.. پس به خاطر

همین ما از قبل حلقه ازدواج رو دست جیسو کردیم.

گوانجونگ با بهت به من نگاه کرد و گفت_چطور.چطور ممکنه؟تو اجازه دادی حلقه رو دستت بکنن.

با سرعت به سمت وویی جول برگشتم و گفتم_مگه اون حلقه چیه؟اون چیه وویی جول؟

صدای جو وون اومد_این رسم فقط در خاندان سلطنتی وجود داره..زمانی که حلقه رو دست تو کردیم تو رسماً همسر من شدی..هم شرعاً.هم قانوناً.

چطور؟چطور یه حلقه میتونه..میتونه..

_پس چرا..چرا چیزی بهم نگفتین؟

جو وون_نمیتونستیم.

و رو به گوانجونگ کرد و گفت_به حر حال...من نمیتونم همسرم و اینجا بزارم..اون همراه من میاد.

_اما..اما...

شاهزاده اول فنجان چای و محکم روی میز کوبید و گفت_بانو رو همراهی کنییییین.

دوتا خدمتکار بازو هام و گرفتن و سعی کردن من و بیرون ببرن..

من چطور برگردم؟چطور توی صورتشون نگاه کنم؟

پشت در های بسته مونده بودم که همون لحظه شاهزاده ها بیرون اومدن..

جو وون جلو تر از همه دستم و گرفت و به سمت اسب برد.

سوارم کرد و خودش بعد من سوار شد و به اسب ضربه ای زد

اسب به سمت قصر حرکت کرد..

لی هون.

پوزخندی روی لب هام نشست.چشمام پر از اشک شدن..

قرار بود اون و مال خودم بکنم؟

اما..اون..سهم برادرم شد..

چطور به خاطر موقعیت استراتژی کشورم به راحتی جیسو رو ول کردم؟چطور تونستم؟

چشمام و محکم روی هم فشار دادم..

لعنتی..

هفته ی آینده ازدواجشون رسمی میشه..

چطور تونستم؟...

.جیسو.

توی اتاقم نشسته بودم.

چند روزی از اومدنم به اینجا میگذشت.

امپراطور من و بخشیده بودن..

اما حاضر نبودم از اتاقم جم بخورم.

تقریبا سه روز دیگه روز ازدواجم در معبده.

ندیمه ام سراسیمه وارد شد و گفت_بانوییی مننن بانوییی منن.

با تعجب گفتم_ج..چی شده؟

ندیمه_قراره..قراره جنگی بین اراسروس و گوگوریو صورت بگیره..تمام شاهزاده ها باید برن..

با تعجب گفتم_پس..ازدواج ما چی میشه؟

ندیمه با خوشحالی گفت_ازدواجتون فعلا صورت نمیگیره.

لبخند کمرنگی روی صورتم نقش بست.

چشمام و با آرامش بستم.

ازت ممنونم جی مین..ممنون که کمک میکنی..

هوا تاریک شده بود و نسیم ملایمی میوزید...

به سمت پل حرکت کردم..

لی هون اونجا بود..

ناخودآگاه به سمتش رفتم و ارون گفتم_منتظرت میمونم...

به سمت برگشت و دستش و به سمت گونم برد.

اروم گونه ام و نوازش کرد و گفت_چرا؟چرا تن به ازدواجی دادی که انگار قسمت نیست؟این نشانه هایی که این ازدواج عقب میوفته،نشانه های خداونده.این ازدواج نباید صورت بگیره..

سرم و پایین انداختم..

یهو کمرم و گرفت و من و به خودش چسبوند و اروم نجوا کرد_اما تو همسر برادرم هستی..

_هنوز نه..ما هنوز..سوگند نامه رو نخوندیم.

نفسی کشید و گفت_درسته...

سرم و بالا اوردم و گفتم_منتظرت میمونم..زود برگردین..

لبخند تلخی زد و به آسمون خیره شد...

لبخندی زدم و شمشیرش و دستش دادم و گفتم_ به سلامت برگرد..

لبخندی زد و چشماش و به معنی باشه بست و باز کرد.

به سمت اسبش رفت و سوار شد.

طبل ها به صدا در اومدن..

براش دستم و تکون دادم و لبخندی زدم...

دستش و تکون داد و همون لحظه به همراه سواره ها جلو رفت.

نگاهم به سمت لی هون برخورد کرد.

لبخندی رو بهش زدم و زیر لب زمزمه کردم_ منتظرت.. میمونم...

۱۱ ماه بعد.

ندیمه_ بانوی مننن... برگشششستن... اونا از جنگ برگشتتن.

با سرعت بلند شدم و گفتم_ واقعا؟

دامنم و گرفتم و با سرعت شروع به دویدن کردم..

خیلی وقت بود که لی هون و ندیده بودم.

با یادش لبخندی رو لبم اومد و سرعتم و بیشتر کردم..

به محل در ورودی رسیدیم..

داشتن از اسب پیاده میشدن.

به امپراطور و ملکه تعظیم کرد و بعدش

چشمش به من خورد.

لبخندی زدم..

تو چشمان اشک جمع شد..

جلو رفتم و تعظیم کردم..

اروم رو به لی هون گفتم_ دیدی منتظرت موندم..

لبخندی زد و چشماش و بست و باز کرد.

با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم_ پس.. شاهزاده جو وون کجان؟

صدای گریه ملکه بلند شد.

با تعجب به عقب برگشتم..

چشمم به جنازه ای که پارچه سفید رنگی روش انداخته بودن انداختم.

دستم و جلو بردم و پارچه رو کنار کشیدم..

دستم و جلوی دهنم گذاشتم و یه قدم عقب رفتم.

اشک هام روانه شدن..

با اینکه راضی به ازدواج باهاش نبودم اما..راضی به مرگش هم نبودم..

نگاهی به چشمهای بستنش انداختم و پارچه رو روش کشیدم و گفتم_اروم بخواب جو وون..

سرم و پایین انداختم و عقب رفتم.

لی هون فقط نگاه میکرد و چیزی نمیگفت.

زجه های ملکه دل سنگ رو اب میکرد...

یاد مهربونیش افتادم..

خندیدناش..

اذیت کردناش..

کمک کردناش..

داد زدناش..

همه مثل یه خاطره در ذهنم مرور میشدن...

یاد حرفی که بهش زدم افتادم"تو هرگز..مثل مین هیون نخواهی بود..."

دلَم برای مین هیونم تنگ شده بود...

امید وارم جو وون در اون دنیا شاد و خوشحال زندگی بکنه..

نفس عمیقی کشیدم و راهم و کج کردم و به سمت دریا حرکت کردم..

بعد از مدتی به دریا رسیدم و به امواجش گوش دادم..

حالا که جو وون مرده..و

گوانجونگ دست برداشته...

و همچنین از آینده براشون گفتم..

فکر کنم بهم اجازه برگشت و بدن..

فردا این موضوع رو با امپراطور درمیون میزارم...

عود رو دور مقبره جو وون چرخوندم و ادای احترام کردم..

به عنوان همسرش من باید این کار و میکردم..

تعظیم بلندی کردم و از معبد خارج شدم..

به سمت قصر امپراطور حرکت کردم و گفتم_ورودم و اعلام کن..

بعد از اجازه امپراطور وارد شدم و تعظیم کردم.

امپراطور_بنشین.

نشستم و اروم گفتم_سرورم..اومدم چیزی رو باهاتون در میون بزارم...

امپراطور به من نگاه کرد و گفت_بگو.

نفسم و تو سینه حبس کردم و گفتم_سرورم..قرار بود که من با شاهزاده جو وون ازدواج بکنم..اما متأسفانه ایشون در جنگ فوت کردن..من اتفاقات آینده رو براتون گفتم و به شما کمک کردم..حالا بابت این کمک هام ازتون چیزی میخوام..

امپراطور_هرچیزی که بخوای..به عنوان همسر پسر من قبول میکنم..

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست..

_سرورم..ازتون میخوام بهم اجازه بدین به دنیای خودم برگردم..

امپراطور اهی پر درد کشید و گفت_به گوریو حسودیم میشه که شاهزاده ای چون تورو داره..میخواستم تورو جزوی از کشور خودم بکنم و همسر یکی از پسرانم بشی..اما تو همسر جو وونی و من اجازه این که تورو به عقد شخص دیگه ای در بیارم رو ندارم..بله..تو به ما کمک های زیادی کردی..و ازت مچکرم..سه روز دیگه..دریچه باز میشه..ازت میخوام هر چه زودتر بری..

با بهت به امپراطور نگاه کردم..

اشک تو چشمام جمع شد..

لبخندی از سر شوق زدم و جلوی امپراطور زانو زدم و گفتم_از سخاوت و بزرگواریتون مچکرم سرورم...

امپراطور_میدونم که خودت میدونی..هم لی هون..و هم جو وون..و حتی وویی جول..به تو علاقه داشتن..اما تو سهم هیچکدوم نشدی..ازت میخوام در اون دنیا مراقب خودت باشی..

بلند شدم و تعظیم کردم و در حالی که قطره اشکی از شوق روی گونه ام میچکید گفتم_مچکرم سرورم..

و خارج شدم..

سه روز دیگه..

ینی میتونم برگردم؟

لبخندی روی لبم اومد و به سمت پل نیلوفر حرکت کردم..

لی هون روی پل بود..

تعظیم کردم و گفتم_سرورم؟

با صدای تلخی گفت_حرفاتونو شنیدم..داری میری؟

یکم از صدای ناراحتش دلم گرفت اما گفتم_سرورم..خودتون هم میدونستید من باید میرفتم..من به این دنیا تعلق

ندارم..من شاهزاده گوریو هستم و شما شاهزاده اراسروس...زمانی که شما در جنگ بودید..امپراطور گوریو فهمید شاهزاده ای از آینده که متعلق به کشور خودشونه به این جا اومدن سعی کردن من و با خودشون ببرن اما امپراطور این اجازه رو نداد..من تونستم دوباره مادر بزرگ خودم و ببینم اما..

لی هون_همیشه دوستت داشتم..میدونم اگه تو زره ای به من علاقه داشتی فقط به خاطر شباهتم به جی مین بوده..و این من و ازار میده.

_سرورم..زمانی که به این دنیا اومدم..و زمانی که فهمیدم جی مین مرده خیلی دلم براش تنگ شد..اما شما این لطف و به من دادین..شما باعث شدین من بازم چهره جی مین و ببینم و همیشه از شباهتی که شما به جی مین داشتین خوشحال بودم..به زودی به دنیای خودم برمیگردم و این هم من و ازار میده چون هم نمیتونم شمارو ببینم و هم نمیتونم چهره جی مین و ببینم.

به سمت برگشت و لبخندی زد.

دستش و نوازش گرانه روی صورتم گذاشت و گفت_ مواظب خودت باش....

تعظیمی به قبر جو وون کردم و به سمت کجاوه حرکت کردم..

به سمت مرکز دریچه میرفتیم..

دست و پام از هیجان یخ کرده بودن..

کجاوه ایستاد..

پیاده شدم..

پشت سرم و نگاه کردم..

شاهزاده ها همه سوار بر اسب به من نگاه میکردن..

تعظیمی بهشون کردم و لبخندی زدم..

رو به شاهزاده دانگ مین که به تازگی ولیعهد شده بود کردم و گفتم_ امید وارم در آینده امپراطور همانند پدرتون داشته باشین و همیشه در کنار همسر و فرزندتون بمونین..

لبخندی زد و گفت_ به سلامت برین..

رو به سانگ هی که با نگاه غمگینی به من خیره شده بود کردم و گفتم_ سرورم..هنگامی که برای چیدن گل میرین مواظب باشین توی دستتون تیغ نره..براتون عصاره گل نرگس و توی اتاقتون گذاشتم تا اگه زخمی شدین ازش استفاده کنین..

با چشمای اشکی بهم نگاه کرد و گفت_ اونیییی(خواهر)نمیشه نری؟

لبخندی زدم و سرم و تکون دادم.

رو به لی هون کردم که با صورتی غمگین بهم نگاه میکرد.

_سرورم..امید وارم بتونین ازدواج کنین و صاحب فرزندان نورانی بشین..مواظب خودتون باشین..خواهش میکنم هر روز به جای من به مقبره شاهزاده جو وون سر بزنین..

به سمت دریچه رفتم..

اروم قدم برمیداشتم..

دریچه ناگهان نورای سفید و سبزی و ابی ازس بیرون اومد..

سرم و به عقب برگردوندم و به شاهزاده ها که همچنان سوار بر اسب بودن نگاه کردم..

روی صورتاشون دقت کردم..

چون اخرین بار بود که میدیدمشون...

به گل و درختان و همه چیز نگاه کردم..

دلَم برای اینجا تنگ میشه..خیلی تنگ میشه..

لبخندی رو به شاهزاده ها زدم و قدم دیگه ای به سمت دریچه برداشتم... و....

محکم روی زمین خوردم..

به سختی بلند شدم و اطرافم و نگاه کردم..

خودشه..همینجاس..

بالاخره برگشتم..

لبخند غمگینی زدم..

دریچه ناگهان غیب شد..

بدون جی مین..توی این دنیا..

خدایا کاش بر نمیگشتم...

به سمت شهر قدم برداشتم..

لباسام زیاد با مردم فرق نمیکرد..

همونطور که داشتم راه میرفتم محکم به یکی برخورد کردم..

سرم و بالا اوردم و به پسری که کلاه حصیری سرش بود و قیافش معلوم نبود نگاه کردم و گفتم_ببخشید.

لبخندی زدم و از کنارش رد شدم...به سمت مسافر خونه ای حرکت کردم و نشستم..

به میز کناریم نگاه کردم..

همون پسری که کلاه حصیری سرش بود روی میز نشسته بود..

بی توجه بهش غدام رو خوردم و با پولایی که قبل از رفتنم تو اون دنیا همراهم بود غذا رو حساب کردم و بیرون رفتم..

به سمت کوچه ای که همیشه از اون راه به سمت قصر میرفتم حرکت کردم...

چقدر خلوته..

یاد اونروژ که بهمون حمله کردن و جی مین من و نجات داد افتادم.

لبخندی روی لبم اومد که یهو...

لبخند غمگینی بهم زد..

دلم برای جو وون تنگ شده بود..

حتما باید سر قبرش برم...

جلوی امپراطور و ملکه زانو زدیم.. شمشیر و دست جی مین و حاله ی ماه که از جنس نور بود و دست من دادن...

امروز در اراسروس بودیم و هم مراسم ازدواج ما بود و هم مراسم ولیعهدی جی مین..

جی مین_قسم میخورم... فرمانروای بزرگی برای اراسروس بشوم و همیشه در کنار همسرم خواهم ماند..

سرم و بلند کردم و گفتم_قسم میخورم ملکه ای عادل و بالق برای اراسروس باشم و در کنار همسرم بمانم..

بلند شدیم و به سمت وزرا و مردم برگشتیم.

همه دستاشون و بالا آورده بودن و میگفتن_زنه باد ولیعهد اراسروس..زنه باد شاهزاده گوریو...

لبخندی به جی مین زدم..

لبخندی بهم زد و دستم رو فشرد..

نگاهی به اسمون انداختم..

چهره ی لی هون توی اسمون نقش بست و در اخر صدای شیه ی اسبش اومد و چهرش محو شد..

لبخندی رو به مردم زدم و نفسی از سر اسودگی کشیدم...

بالاخره تموم شد...

نویسنده: ه. سپهری

سخنی از نویسنده:

سلام دوستای گلم..

خیلی ممنونم که تا اینجا همراهمون بودین..

من با تک تک اتفاقات تلخ این رمان گریه کردم و با اتفاقات خوبش خندیدم..

زمانی که این رمان و مینوشتم اصلا توی این دنیا نبودم و با جون و دل مینوشتمش..طوری که انگار ماجراهای این رمان واقعه...
واقعا نمیدونم چرا اما همیشه حس میکردم که این رمان واقعه و

انگار که تمام این اتفاقات واقعا افتاده و زمان نوشتنش از خود بی خود میشدم..

امید وارم رمانم باب میلتون بوده باشه و مرسی که همراهمون بودین.

بعد از این رمان، باز هم رمان کره ای تاریخی میخوام بنویسم و برای اون هم یه فکر اساسی کردم...

زمانی که رمان تموم شد اون رو در کانالم قرار میدم..

عکس شخصیت های رمان رو توی کانال زیر قرار دادم

@shahzade_mah

میتونین واردش بشین و عکس شخصیت ها رو ببینین(توجه:این یه کانال تلگرامیه)

و به زودی خبر های جدید رمان جدیدم و توی کانال قرار میدم و به زودی pdf رمانی که قراره بنویسم و توی همون کانال میزارم.

پس حتما عضو اون کانال بشین.

اینم لینکش دوباره

@shahzade_mah

حتما عضو شین.